باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ٤٠٨٧

رده‌بندی دیویی: ج ۱ ۱۳۱۴ ت/ل ۷۹۴ د ۷/ ۸۴۳

سرشناسه: دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰م

عنوان قراردادی: [لارن مارگو. فارسی]

عنوان: ترجمه لارن مارگو

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: طهران ناشر: کمپانی راش تاریخ نشر: ۱۳۱۴ ق

صفحه شمار: ج ۱. (۱۶۸ص) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱٤ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: میرزا رضا نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۲۱

یادداشتها: ۱. این کتاب ترجمه‌ی جلد اول است. ۲. عنوان اثیر: ۱. لاروِن مارگو ۲. لاروِن مارگو

موضوع(ها): ۱. داستانهای فرانسه - قرن ۱۹ م. - ترجمه شده به فارسی ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۹ م. - ترجمه شده از فرانسه ۳. زنان - فرانسه ٤. فرانسه - تاریخ - هانری چهارم، ۱۵۵۳ - ۱۶۱۰ م. - داستان

شناسه (های) افزوده: الف. محمد طاهر قاجار، ۱۲۵۰ - ۱۳۱۷ ق.، مترجم. ب. نائینی، رضا، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: اسرار. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا ونبینا محمد خاتم النبیین وآله الطیبین الطاهرین واوصیائه المرضیین واصحابه المنتجبین وبعد این کتاب مستطاب که بنظر شریف فضلاء العظام میرسد مجلی است از داستان زن هانری چهارم که دختر هانری دویم و خواهر شارل نهم و هانری سیم بود که ایشان از پادشاهان معروف فرانسه بودند و چون این داستان بزبان فرانسه بود و بهموطنان عزیز ما که فارسی زبانند نفعی نمی بخشید لهذا حسب الامر قدر قدر اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه اسلامیان پناه السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار صاحبقران نور الله مرقده سرکار نواب مستطاب اشرف اسعد والا شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا دام اقباله خلف ارشد مرحوم مغفور مبرور شاهزاده اسکندر میرزا پور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه ما ترجمه کردند بزبان فارسی خالی از تکلفات منشیانه که هر کسی بدون زحمت از آن منتفع گردد

پوشیده نباشد که این کتاب را کمپانی موسوم به دانش که برای چاپ کتب مفیده تشکیل یافته و فرزند ارجمند نواب مستطاب والا شاهزاده مترجم معظم دامت عوارفه از اجزای محترم این شرکت میباشند بزیور طبع محلی مینماید و امید است که این شرکت جلیله علاوه بر این کتاب نسخه های با فایده دیگر بزودی منتشر نماید و خدمتی بزرگ بدایرهٔ معارف مملکت کند

هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب لارن مارگواز

تألیفات الکساندر دوماس نگارش

سرکار نواب مستطاب اشرف والا

شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا

دام اقباله سنهٔ ۱۳۱۳

هجری

چاپ اوّل بدون اجازهٔ مترجم کسی را حق طبع نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول   لاطین میسو دکیز

دوشنبه هیجدهم ماه اوت از سال هزار و پانصد و هفتاد و دو از تاریخ میلادی در عمارت لوور در شهر پاریس جشنی مهیا شده بود روزنها و پنجره های این عمارت قدیم که عادةً غالب ایام بسته و تاریک است امشب تمام روشن و گشوده بود اماکن و معابر که در سایر ایام بعد از ساعت نه بالمره خالی و بدون تردد بود امشب با وجود آنکه ساعت از نصف شب تجاوز کرده بود پر از متردّدین و تماشاچیان بود.

این جمعیت و ازدحام که چون بحر زخار و دریای متلاطم مواج در تلاطم و موج زدن بود هر لحظه در فزایش بود و صدای همهمه مردم بیشتر میشد و جزر و مد این دریا از کوچه فوسه سنت ژرمن گرفته تا کوچه آستروت رسیده و در ساحل دیوارهای لوور منکسر گردیده و رجوع میکرد تا زیر عمارت هوتل دبوربون که در روبروی عمارت لوور واقع شده بود با وجود اینکه این جشن پادشاهی بود بلکه همین واسطه رایحه فتنه و فسادی از این ازدحام استشمام میشد و هیئت این جمعیت مردم موحش بود زیرا که میدانستند

که این اجتماع مقدمهٔ ازدحام دیگری است که هنوز در پردهٔ غیب مستور و پوشیده است که بروز و ظهور نیافته و عنقریب این گروه عامه مدعو خواهند شد که حاضر شوند بر واقعهٔ خونریزی که میل ایشان بر این و از صمیم قلب طالب وی میباشند

در بار فرانسه جشنی گرفته بود از برای عروسی مادام مارگریت والوا دختر هانری دویم و خواهر شارل نهم که بالفعل پادشاه فرانسه بود از برای هانری دبوربون پادشاه مملکت ناوار که امروز صبح کاردینال دبوربون عقد ازدواج عروس و داماد را با رسومات و تشریفاتی که در خور سلاطین بزرگ است و در کلیسیای نوتردام اجری داشته بود این وصلت زیاد متعجب ساخته بود تمام دنیا را و موجب تفکرات بیشمار گردیده از برای اشخاصی که دوراندیشند و نظر در عواقب امور دارند و متحیر داشته بود مردم را که نمیدانستند سرّ و سبب مواصلت این دو طایفهٔ مختلف المذهب را که نهایت خصومت را باهم دارند و بخون یکدیگر تشنه اند یعنی پروتستان و کاتولیک و نمی فهمیدند و از خود سؤال میکردند که چگونه شاهزادهٔ جوان پرنس دکونده عفو خواهد نمود برادر شاه دوک دانژو را از قتل پدرش در ژارناک که بفرمان و تحریک مشارالیه مونتسکیو او را بقتل آورد (مترجم گوید که در سال هزار و پانصد و شصت و نه طایفه کاتولیک بریاست دوک دانژو برادر شاه که در آخر شاه فرانسه شد و باسم هانری سیم موسوم گشت و طایفه پروتستان بریاست پرنس کونده پدر پرنس کونده جوان مذکور در فوق لشکری فراهم آورد و تلاقی فریقین در ژارناک شده بعد از جنگ سختی طایفه کاتولیک غالب

آمدند و پس از جنگ بتحریک دوک دانژو و مونتسکیو پرنس کونده را کشت و این پرنس کونده عموی همین هانری داماد و پادشاه ناوار که در آخر شاه فرانسه شده و موسوم به هانری چهارم گردیده بود پس میانه پرنس کونده جوان و شاه فرانسه پدر کشتگی بود)

همچنین مردم از خود جویا میگردیدند که آیا این وصلت چگونه آشتی خواهد داد میانه دوک دگیز جوان و امیرال بزرگ کولینه رئیس طایفه پروتستان و قتل پدرش را چگونه فراموش میکنند یعنی دوک دگیز که بتحریک امیرال کولینه پدرش را در اورلئان بولترو دمره بحیله بقتل رسانیده و بالاتر از اینها ژآن زن آنتوان دو بوربن که مادر هانری بود هنگامی که پسر خود هانری را بفرانسه آورد تا نزد خود در [illegible] بمحض رسیدن بپاریس بی علتی ظاهری فوت گردید و مردم درباب این مرگ ناگهانی حرفها گفتند که در این مردن سری مخفی باید باشد و بعضی بصراحت میگفتند که کاترین ملکه مادر شاه بواسطه دستکش مسموم که رنه فلورانسی زهر آلود کرده بود مسموم و مقتولش نمود که این رنه در این قبیل کارها مهارت کاملی داشت این خبر چندان شهرت پیدا کرده و معروف شده بود که بعد از فوت ملکه ناوار باجازه پسرش هانری طبیب دانشمند و معروف آمبرواز پاره شکم او را شکافته و احشای میت را ملاحظه نمود تا ببیند که آثار زهری در وی هست یا نیست و یا طبیب دیگر اذن یافتند که تمام بدن میت را الا مغز سرش تشریح نمایند و چون کاترین میدانست که این ملکه باستشمام رایحه مسمومه هلاک شده و آثار سمیت در مغز ظاهر خواهد شد در غیر فلهذا اجازه نداد که سر او را تشریح نمایند و بر مردم

آثار این جنایت ظاهر گردد با تمام جنایت این مرگ را خواندیم زیرا که بر کسی مشتبه نبود که ژان ملکه ناوار مسموما مقتول شده است و این تنها نبود شارل نهم مخصوصا از این وصلت قصد داشت که بهانه اینکه استقرار آسودگی در مملکت مینمایم تمام طایفه و رؤسای پروتستانرا بپاریس جلب نماید حتی آنهائی که بشدت از آمدن تحاشی داشتند و یکبارگی آنهارا هلاک کرده و خودرا آسوده سازد بالجمله چون داماد و عروس از دو مذهب مختلف بودند عروس کاتولیکی و داماد پروتستانی بود ناچار بودند که اجازه از پاپ بخواهند و چون این اجازه طول و تأخیر مینمود روزی ملکه ناوار اظهار دلتنگی نموده بود که رخصت پاپ نمیرسد شارل پاسخ فرستاد که عمه گرامی من بهیچوجه مضطرب نباشد زیرا که من شمارا بیشتر از پاپ گرامی میدارم و خواهر خود مارگو را (شارل بمارگریت مارگو میگفت) بقدری دوست دارم که از پاپ نمیترسم و از وی حذر نمیکنم من هوگنو یعنی پروتستان نیستم اما اینقدرها هم احمق چون کاتولیکها نباشم که بالمره مطیع و منقاد پاپ بشوم پس اگر مسیو پاپ بنای سفاهت و بدبری گذارد خود دست مارگو را گرفته بناوار میآورم و به پسرت عروسی کرده می سپارم این کلام شهرت نمود و هوگنوها (کاتولیکها در فرانسه بپروتستانها از راه تمسخر هوگنو میگفتند که در معنی اشتقاقی این کلمه یک نوع خفتی بود) شاد شده و بر کاتولیکها مسرت آنها گران و ناگوار می آمد و با خود میگفتند که آیا شاه از آنها رو گردان شده یا حکمتی در این ضمن هست که روزی معلوم خواهد شد در رفتار شارل نهم درباره امیرال کولینه خاصه مایه حیرت بود زیرا که مشار الیه شش سال در مقابل

شاه یاغیگری کرده و عصیان میورزید بدرجه که شارل یکصد و پنجاه هزار اکوی طلا سر مشار الیه را بقیمت
گذاشته بوده که هر کس سر او را بیاورد مبلغ مزبور را بگیرد و اکنون او را پدر خطاب میکرد و بحد
محترم میداشت و قسم میخورد که تمام امورات جنگ را بوی محول خواهد نمود و این احترام را بدرجه
برده بود که مادرش کاترین دمدیسی که تمام تدابیر و تمهیدات بر مشاورت او انجام میداد و پسر
جوانش سلطنت را بی رای او نمیکرد کم کم درباره امیرال مزبور متوحش گردید و این رفتارات
پسرش را از روی حقیقت و صمیم قلب گمان نمود و پر غیر محق هم در این باب نبود زیرا که شارل نهم
روزی در اثنای گفتگو و مشاورت در اموری متعلق بجنگ با امیرال کولینه چنین گفته بود که این مطلب را
سخت پنهان و پوشیده دار که مادرم مطلع نشود که من ذات مادرم می شناسم که اگر بوئی از
این فقره بمشامش برسد کار را بالمره فاسد خواهد کرد پس با وجود اینهمه تجربه و جهاندیدگی که امیرال
کولینه را بود فریب خورده و چنین اعتماد شاهانه و وثوق خسروانه را درباره خود نتوانست پنهان دارد
و با وجود اینکه با کمال حذر و احتیاط بپاریس آمده بود با وجود اینکه روزی که از شاتیلون بعزم پاریس
حرکت میکرد یک نفر روستائی خود را بپای وی افکنده و زاری نمود و گفت که مسیو آقای
بلند مقدار ما ترک این عزیمت کن و باین سفر مرو زیرا که اگر بروی کشته میشوی و تمام آنهائی که
با تو میروند بهلاکت خواهند رسید این حذر و احتیاط کم کم در دل امیرال زوال یافته همچنین در دل
آنهائی که همراهش بودند از جمله تلینه دامادش آنکه شارل نهم کمال مرحمت را درباره او مبذول میداشت

و او را بنام برادر میخواند چنانکه امیرال را پدر میگفت و از راه خصوصیت و مهربانی در مخاطبات بلفظ
تو باوی خطاب میکرد که علامت کمال خصوصیت بود

پرتستانیها الا بعضی از آنها که محتاط بودند اطمینان یافته و خاطر جمع شده و آسوده گردیدند و فوت
ملکه ناوار را حمل بر ناخوشی ذات الجنب نمودند تالارهای وسیع عمارت لوور از دلیران هوگنوها که عروسی
رئیس جوانشان جلب کرده بود پر شده و بامید شغل و منصب بدور هانری گرد آمده بودند امیرال کولینه
و لاروشفکولت و پسر پرنس کونده که بعد از کشته شدن پدرش او پرنس کونده شده بود و تلینه داماد
امیرال کولینه و غیره از بزرگان و رؤسای این طایفه مجملاً تمام اشخاصی که سه ماه قبل اگر بدست میآمدند
کاترین میخواست که بدار زند کلیةً جمع بودند الا مارشال مونت مورانسی بهیچ قولی فریب نخورده و بهیچ
اظهار محبتی مطمئن نشده در عمارت و قصر خود ایل آدام منزوی شده و بیرون نیآمد و متمسک باین
عذر بود که عزای پدرم امیر الامراء آن دو مونت مورانسی که بضرب طپانچه روبر استوارد
در جنگ سنت دنی مقتول شده نشسته ام و حال مراوده با کسی ندارم اما چون این واقعه بیشتر از سه
سال بود که اتفاق افتاده کسی باور نمیکرد این عذر از روی حقیقت باشد و همه مارشال مزبور را
ملامت مینمودند و عذرش را موجه نمیشمردند باری شاه و ملکه و دوک دانژو و دوک دالانسوان
برادران شاه با کمال اهتمام در این جشن سلطنتی کوشش داشتند دوک دانژو پذیرائی میکرد پرتستانیها
که با گرمی تمام با آنها صحبت میداشت و آنها نیز او را می پستودند و تمجید میکردند از فتوحاتی که او را دست

داده در دو جنگ بزرگ ژارناک و مونکنتور که با وجود اینکه هیجده سال بیشتر نداشت کاری کرد که دلیران و جنگ آوران سلف نکرده بودند و از سمتی نیز دوک دالانسون برادر دیگر شاه با آن نظرهای ملایم و مهر انگیز که عادی وی بود بر آنها نظر کرده و ملاطفت مینمود و بلکه مادر شاه کاترین که با سوء طبیعت و بدی طینت که در باطن داشت اظهار مسرت و خوشروئی میکرد و تهنیت میگفت بر پرنس هانری دوکونده از عروسی او با ماری دکلو بالاخره مسیو دگیز تبسم میکرد بروی دشمن بزرگ خانواده خودشان امیرال کولینیه و با دوک دومایان که او نیز از فامیل دگیز بود با امیرال از جنگ متوقع الوقوع که با فلیپ دویم پادشاه اسپانیا در نظر داشتند صحبت میکردند.

در میان این جشن و گروه جوانی میرفت و میآمد که کمی سر به پیش افکنده و بر تمام محاورات گوش فرا داشته این جوان نوزده ساله با نگاهی عیار و زلفی سیاه و کوتاه و ابروان انبوه و پیوسته و دماغی کشیده و خم دار چون منقار عقاب و تبسمی حیله باز و فریبنده و شاربی تازه دمیده و خط غباری بر عارض نشسته بود این جوان که نامی برای خود ظاهر نساخته مگر دلیری و کوششی که در جنگ آرنای لدوک که بسیار دلیرانه کوشید و جان خود در مخاطرات افکنده بود و از هر طرف او را تهنیت می گفتند و تمجیدش میکردند امیرال کولینیه او را تعلیم فنون جنگ آموخته و بسیار عزیز و محبوب امیرال مزبور بوده سه ماه قبل از آنکه مادرش بمیرد او را پرنس بارون میگفتند و اکنون پادشاه ناوار تا روزی هانری چهارم پادشاه فرانسه بنامند

لحظه بلحظه غبار ملالتی بچهره او می نشست لیکن فوراً زایل شده و اثری در پیشانیش باقی میماند شاید از این بابت بود که بخاطرش میآورد که دو ماه بیش نیست که مادرش مرده و او نیز چون دیگران [illegible] گمان داشت که مادرش را مسموم ساخته اند و این غبار ملالت بزودی زایل میشد زیرا که آنهائیکه با وی صحبت میداشتند و تهنیت میگفتند همانها بودند که در فوت مادرش قاتل را یاری نموده و بقتل مادرش خوشحال بودند و در چند قدمی پادشاه ناوار جوانی نیز چون او غمناک و متفکر بود که عمداً خودداری کرده و اظهار مسرت مینمود و با تلینیه داماد امیرال صحبت میداشت این جوان مسیو دگیز بود که در سن بیست و دو سالگی آوازه شجاعت و دلیریش بلند گردیده و شهرت پدرش فرانسوای بزرگ دگیز مقتول را یافته این دگیز جوانی بود ظریف و آراسته و قد بلند با نگاهی مغرور و متکبر و با طبع تشخصی داشت که هرکس میدید میگفت سایر شاهزادگان در پیش او وقعی ندارند و چون سایر عامه بنظر می آیند با وجود جوانی و حداثت سن جماعت کاتولیک او را رئیس طایفه خود میدانستند همچنانکه گروه پروتستان هانری شاه ناوار را که وصف نمودیم بزرگ طایفه خود میشمردند نخست او را پرنس دو ژوانویل مینامیدند اول قدم که بمیدان کارزار گذاشت در محاصره اورلیان بود که در تحت فرمان پدر جنگ میکرد پدرش را در آنجا کشتند که در آغوش او مرد و قبل از مردن امیرال کولینیه را قاتل خود نشان داد و این دوک جوان در آنجا در نزد مرده پدرش قسم یاد کرد انتقام پدرش را از امیرال مزبور و فامیلش بگیرد و خصومت دائمی و ابدی با طایفه هوگنو نماید

و در روی زمین قابض ارواح این طایفه باشد پس این محل حیرت و تعجب بود که میدیدند این پرنس چون او را
که عادة در عهد خود استوار بود اکنون دست داده عهد و دوستانه صحبت مینماید با آنهائی که قسم
خورده است ابدالدهر دشمن و خصم او باشند می گوید و میخندد در کمال خصوصیت با داماد آنکه بخون او تشنه
و قتل او را با نواع فضیحت طالب است لکن این شب سراپا شب تعجب بود پس از آنجائی که آینده را
خداوند عالم است و بس و علام الغیوب و عالم بر سرایر ضمایر تنها اوست جلت عظمته انسان غیر
از حال حاضر نمیدانند و بجز ظاهر نمی بینند پس با خصم خود می نشینند و میگویند اما نمیدانند که در دل چه دارد
و در غیب چه مقدر است بالجمله بعلاوه اشخاصی که حاضر و در داخل این مجالس جشن بودند جماعت
بسیاری از تماشاچیان خارجی از عامه در بیرون گرد آمده و بطور نظاره کرده میغریدند و متغیر بودند
که چرا شاه فرانسه و امرا و بزرگان با این طایفه ضاله هوگنوا این طور بدوستی رفتار مینمایند گروهی
از عامه از پنجره های مجالس بال اگرچه در کمال استحکام بسته بود آواز موزیک می شنیدند موزیک
مست میکرد شنوندگان را و منظم و مرتب میساخت حرکت رقص کنندگان را در داخل و از خارج میدیدند
حرکت بی روح بازیگران مقوائی را که بی اراده رقص مینمودند و میخندیدند و تعجب میکردند موزیکی که
هوگنوها را مست کرده بود غرور آنها بود و فروغی که در تاریکی شب از چشم پاریسیها نمایان بود
تابش آتش غیظ و غضب و کینه آنها بود که آینده را روشن ساخته و مینمود که بر هوگنوها چه خواهد رفت و
در پیش چه دارند و چه بر آنها مقدر است تمام مشغول عیش و عشرت بودند که همهمه در مجلس شد که در آن

اثنای عروس را با آرایش و زینت تمام وارد مجلس بال نمودند و همراهی دوشس خوشگل آفتاب روی
دوشس دنور که دوست صمیمی عروس بود و شارل نهم برادر عروس عروس را دست گرفته
بر اهل مجلس عرضه نمود

این عروس دختر هانری دویم پادشاه متوفای فرانسه و پدر شاه حاضره شارل نهم بود که صاحب
جمال و کمال و عزیز طایفه و گوهر وسط قلاده و دانه گرانبهای تاج سلطنت مارگریت دوالوا بود
که در نزد برادران و مادرش چنان عزیز بود که شاه او را عزیزم و خواهرم مارگو خطاب میکرد و محقق است
که هیچ پذیرائی بزرگ و محترمی از کسی نشده که اینقدر در خور و شایسته او باشد که از این ملکه تازه مملکت
تادار نمودند مارگریت در این تاریخ تقریباً بیست سال داشت و شعرا در ستایش وی شعرها می گفتند
و او را بر آفتاب و پریان تشبیه مینمودند فی الواقع در این درباری که بفرمان کاترین دومدیسی تمام
خوشگلهای فرانسه جمع بود مارگریت بلامنازع اولین خوشگل بود که نظیر و مانند نداشت موی سیاه و تن
سفید و چشمی شهوت انگیز و مژگانهای سیاه و برگشته و پیشانی کوچک و لبانی لعل گون و نازک و گردنی
ظریف و کشیده و قامتی دلکش و دست و پائی کوچک و قشنگ چون دست و پای کودک و از سر تا پا
شوخ و شنگ و مملکت فرانسه فخر و نازش داشت که چنین گلی در باغ او رسته اهالی خارجه که بفرانسه
می آمدند اگر تنها او را میدیدند مفتون حسن و جمالش شده و اگر با وی صحبت میداشتند مبهوت علم
و کمالش گردیده زیرا که مارگریت نه تنها صاحب جمال بی مثل و مانند بود بلکه صاحب کمالی بود که در میان زنان

آن عصر منحصر بفرد بود شخصی از دانشمندان ایتالیا که بحضورش رفت بعد از ساعتی که با زبان ایتالیائی
و اسپانیا و یونانی و لاطینی صحبت داشت متحیرانه بیرون رفته و میگفت ((بدربار فرانسه رفتن
و با مارگریت د والوا ندیده و صحبت نداشته برگشتن مثل آن است که هیچ فرانسه و دربارش را ندیده ام))
همه میدانند که طایفهٔ هوگنو در فن سخنوری و خطابه ماهر بودند پس از برای این ملکهٔ تازهٔ مملکت ناوار
خطابه کم نبود و متصل بایستی خطابه شنیده و جواب میداد و همچنین برادرش شارل نهم که دائما مجبور باین کار
بود فن خطابه مستلزم دانستن تلفیق کلمات فصیحه است و آگاهی تمام از علم و تاریخ میخواهد تا کنایات و
اشاراتی که در طی کلام و ضمن خطاب و بیان درج مینمایند بر مخاطب معلوم باشد و بداند که چه میگویند و شارل نهم
و خواهرش مارگریت نهایت آگاهی را از فنون خطابه داشته اند و بدقت کلام خطیب را گوش داده
و کنایات و اشارات را می فهمیدند شارل گوش میکرد و جواب میداد و تبسمی از روی حیله و تزویر مینمود
و مکرر میگفت بدادن خواهرم مارگو بهانری ناوار خواهرم را بتمام پروتستان مملکت داده ام
و این کلام باعث اطمینان بعضی شده و بعضی را متأثر میساخت زیرا که این کلام ذو وجهین بود یک معنی را
میداد که برای خاطر پروتستانها که در نزد من عزیز است خواهرم را داده ام بهانری و دیگری اینکه محض
از برای دست آوردن این طایفهٔ یاغی و مضمحل ساختن آنها بهانری داده ام و معنی دشنام آمیز دیگری هم
دارد که موجب رسوائی هم برای مارگریت و هم برای هانری و هم برای شارل میشود زیرا که بخاطر
می آورد هرزگیهائی را که از مارگریت خاصه با جوانان هوگنو روایت کرده اند و بدگویان دربار فرانسه

بافراط نسبت داده و یک یک شمرده اند
بالجمله گفتیم که دوک دگیز با تینه داماد امیرال صحبت میداشت تا لحظه بلحظه برگشته بطرف مجمع خانمها
که مارگریت چون ماه در میان ستارگان در وسط آنها نشسته و آنها بدورش هاله وار حلقه زده بودند
نظر می افکند و در این وقت اگر نظرش با نظر مارگریت مصادف میشد غبار ملالتی بر چهرهٔ آن ماه
تابان که مستغرق جواهرات بود می نشست و اضطرابی در حالتش ظهور می یافت پرنس کلود خواهر
بزرگ مارگریت که چند سال قبل بدوک دلورن شوهر کرده بود ملتفت این اضطراب شده آمد خود را
نزدیک بمارگریت نمود تا سبب این اضطراب را استعلام کند و در این اثنا هر کسی خود را بکنار میکشید تا از
راه ملکه کاترین بلند شود که مشارالیها تکیه بدست پرنس جوان کونده داده و پیش میآمد و پس از ازدحام
مردم پرنس کلود را پس برده از خواهرش جدا ساخت و اضطرابی و انقلابی بجهت آمدن ملکه در مجلس شد
که دوک دگیز فرصت را غنیمت شمرده دست از صحبت داشته و برخاست که ببهانهٔ نزدیک شدن بخواهر زن
خود مادام دنور بمارگریت نزدیک بشود مادام دلورن که مارگریت را از نظر دور نداشت دید که
آنوقت بجای غبار ملالتی که بر چهرهٔ خواهر نشسته بود سرخی در صورت او پیدا شده و چهره اش افروخت
و چون دوک دگیز بقدمی مارگریت رسید مشارالیها سر بالا کرده بوی ملتفت شد که دوک با احترام
تمام بوی تعظیمی کرده و با شکی بزبان لاطین گفت آ پس آتولی که مقصودش این بود که در خدمتگذاری
هستم مارگریت بجواب تعظیم دوک برخاسته در حین برخاستن آهسته بزبان لاطین گفت تو کتو پرو مور

یعنی امشب هشتم بحالت هر شب این سؤال و جواب لطیف بواسطهٔ گریبانهای وسیع آنها ر دار مانع از شنیدن دیگران شده و خود مارگریت و دوک مشنیدند و بس این دو کلمه صحبت که با کمال اختصار در میانهٔ این دختر و پسر جوان مبادله شد با وجود اینکه بسیار مجمل و مختصر بود در ادای مطلب و فهمیدن مقصود هر دو را کافی بود زیرا که چون هر دو از هم دور شدند مارگریت در یاد متفکر شده و دوک با چهرهٔ گشاده و مسرور بود و این واقعه مختصر چنان گذشت که از نظر آنکه بیشتر از همه اهتمام داشت بملاحظه کردن غافل و غایب ماند یعنی هانری هیچ ملتفت نشد زیرا که در آنوقت تمام هوش و حواس هانری متوجه یک شخصی بود که از ازدحام مردم بطرف او تقریباً بهمان قدر بود که بطرف مارگریت ملکهٔ ناوار و این شخص خانم خوشگل آفتاب طلعت مادام دسو بود شارلوت دبون لوه سامیلان سای زن سیمون دفیر بارون دسو یکی از دام داتورهای کاترین بود که یکی از اسباب کارهای عمده و موحشه کاترین بشمار میرفت وقتی که میخواست شخصی را بدام آورد او را میگفت با آن شخص معاشقه کند و بچاشنی شربت عشقبازی او را فریب دهد و بدام اندازد و در صورتی که این شخص بزرگ درجات عالی داشت کاترین جرئت نمیکرد که باز هر علاج او را نماید و این عشوه گر طناز فریب شوهر سابق بود با هنرهای از چنان دلربائی از شاه ناوار کرده بود که مارگریت با این حسن و جمال در نظر هانری جلوه نمینمود و آنکه همه دنیا را بتعجب آورده بود این بود که کاترین مدیسی با آن همه اهتمام که داشت در اینکه این ازدواج میانهٔ دخترش و شاه ناوار باستحکام تمام صورت پذیرد فوری دست نمیداد از این معاشقه اغماض کرده و بهیچوجه منع

و زجر نمیکرد سهل است معاونت هم کرده تسهیل راه مواصلت را مینمود و غریب تر این بود که با وجود سهولت معاشقت و آسانی مواصلت که معمول آن عصر بود تمام این عمل را می پسندیدند و همه مشغول این کار بودند این مادام دسو تا آن روز با عشق هانری مقاومت کرده و با وی دست در آغوش وصال ننموده بود اگرچه مانعی از طرف ملکه نبود بلکه معاونتی هم مشهود میگرد معذلک هنوز معشوق بکام عاشق زار یاری نکرده و مساعدت بخواهش وی ننموده بود و این سختی او در تمکین موجب زیادتی عشق شده و دل هانری را چنان مشغول خود ساخته بود که جسارت و دلیری و غرور و تکبر که طبیعی او بود از یاد برده با بی قیدی و فیلسوفی که مبنای خوی و طبیعت او بود از خاطرش محو و زایل ساخته بود

بالجمله مادام دسو چند دقیقه پیش از این داخل مجلس بال شده بود و عاشق از خشم و غضب با کمال غم و غصه مادام دسو مصمم شده بود که باین مجلس حاضر نشود و عروسی و ظفر رقیب خود را نبیند بیحالتی و کسالت را بهانه کرده بهمان رفتن شوهرش که دبیر مملکت بود بلوره اکتفا کرده و خود در خانه مانده بود اما چون کاترین بارون دسو را دید که تنها و بی همراهی زنش بمجلس آمده از سبب پرسید گفتند که مادام دسو اظهار کسالتی نموده است و چون مادام دسو از محارم خاص و مقربان ملکه بود که بسیار دوستش میداشت عزیزم شارلوت بوی خطاب میکرد نبودن او را مناسب ندیده فوراً دو کلمه دستخطی نوشته و مشار الیها را احضار نمود که فی الفور اطاعت نموده و حاضر مجلس گردید هانری نخست چون

دید که بارون تنها به مجلس آمد دلگیر شد بعد عدم حضور معشوقه را غنیمت شمرد که بفراغت و خاطر آسوده
در مجلس حرکت نماید و با مارگریت امشب که شب عروسی است بطوری که رسم است رفتار نماید و از
عهده تکالیف لازمه تشریفات برآید پس مصمم شد که بطرف عروس رفته خوش آمدی بگوید و
اظهار محبتی نماید در این اثنا که بطرف مارگریت روان بود ناگاه از یکطرف مجلس دید که مادام دو سو
چون آفتاب طلوع کرده و جمعی از جوانان مجلس او را دور نموده هر یک بزبانی او را خوش آمد گفتند
و با وی صحبت میدارند در مشاهده این حال و رؤیت غیر مترقبه معشوقه هم در مکان خود خشک شده
از رفتار مانده لحظه متفکر شد بعد بعزم ثابت بطرف معشوقه رو کرده و از مارگریت منصرف شده
و بآن سمت رفت و کورتیزانها و ندمار و خوش آمدگویان پادشاه ناوار چون میل شاه خود را بطرف
معشوقه ماهرو شارلوت طناز دیدند از دور مارگریت آفتاب طلعت پاشیده از عقب شاه ناوار
روان گردیده با هانری وقتی نزدیک مادام دو سو رسیدند که دوک دگیز با مارگریت آن دو کلمه مکالمه را
بزبان لاطین کردند و هانری ندید شاه ناوار با معشوقه چون ملاقات نمود بزبان فرانسه اگرچه
خالی از لهجه کاسکون نبود بنای صحبت گذاشت و این صحبت علی رؤس الاشهاد بی باکانه و
آشکار بود هانری گفت آه ماه من آمدی در هنگامی که من مأیوس از دیدار شما بودم گفتند خدای
نخواسته کسالتی داری مادام دو سو در جواب گفت اعلیحضرت شما میخواهید که من بفهمانید که امید دیدار
من بقدری عزیز و خوش است که ناامیدی از این دیدار ناگوار و تلخ میباشد که خاطر مبارک را

باعث ملال میگردد — هانری پاسخ داد بخون مسیح سوگند در نزد من چنین است که گفتی آیا نمیدانی
تو آفتاب تابان روز منی و ستاره درخشان شب هستی؟ سخن درست گویم و هم اکنون خود را در
تاریکی سخت میدیدم و جهان در نظرم تیره و تار بود ناگاه آفتاب جمالت طلوع کرد و آن ظلمت زایل
گشت و عالم بچشم روشن گردید — گفت شهریارا پس مرتکب خلافی شده و کار بدی کردم که آمدم
— هانری متعجبانه نگریست و گفت از این سخن چه مقصود داری و چه میگوئی عزیزم؟ — گفت
میخواهم عرض نمایم وقتی که شخصی مالک زیباترین و خوشگلترین خانمی در عالم شد و بهترین و طنازترین
زنان فرانسه را صاحب گردید غایت آرزو و نهایت آمالش این خواهد بود که چراغها خاموش
شود و روشنیها برطرف گردد تا در تاریکی دست در آغوش محبوبه نماید و از وصالش کامیاب شود
و نیکبخت گردد — گفت عزیزم تو خوب میدانی نیکبختی که تو میگوئی از بهر من تنها در دست شخصی است
که آن شوخ عیار بیچاره و فقیر هانری را دست انداخته و بروزگارش میخندد. — گفت اوه
برخلاف. — آن شخص که میفرمائید گویا بنده باشم که بالعکس گمانم چنین است که ملعبه و طرف
تمسخر و خنده پادشاه ناوار شده ام

هانری از این در آمد سخن متوحش شده و مضطرب گردید بعد فکر کرد که این خشم دروغی بنابر ظاهر است
خشم معشوقه‌گان را پرده و روپوش عشق نامیده اند پس گفت عزیزم شارلوت بناحسابی بر من
تعرض میکنی و نمیدانم که دهانی باین خوشگلی چگونه شده که این طور سخنان ناگوار و ناصواب میگوید

گمان میکنی این من بودم که زن گرفتم و این منم که از برای خود عروسی میکنم ؟ اِه نه ابداً ترِسَن – گِری (کلمهٔ مهملی که هانری عادت داشت در مواضع قسم وغیره میگفت کلمهٔ مستقلی در ترجمه یافت نشد پس بهمان لفظ بعینه نوشته شد) این من نبودم ونیستم . – مادام دونوز گفت پس در این صورت من بودم که برای شما عروسی کرده و زن گرفتم . – هانری گفت با این چشمهای نازنین قدری دورتر ببین تا معلوم شود این هانری دناوار نبوده که مارگریت دوالوا را نکاح نموده گفت پس این کدام کس است که فاعل این عمل گردیده ؟ – گفت بجون مسیح سوگند این مذهب پروتستان بود که بپاپ شوهر نمود والسلام – گفت نخیر نخیر شهریارا من فریب این فرمایشات شما را نمیخورم . اعلیحضرت شما مادام مارگریت را دوست دارید و در این باب ملامتی ندارم خدا نخواهد چنین ناحسابی از من سر بزند زیرا که ایشان خوشگلتر از آن است که محبوب نباشد هانری متفکر شده در اثنائی که فکر میکرد یک نوع تبسمی در گوشهٔ لبهای او ظاهر گردید وگفت بارون چنان مینماید با من سر جنگ دارید و پی بهانه میگردید خوب حال ببینم ترا از برای من چه کردی که بملاحظهٔ آن من از نکاح مارگریت دست بردارم و بخاطر تو اینکار را بکنم ؟ در حقیقت هیچ و هر وقت طالب مواصلت شدم با ناامیدی برگشتم – گفت اکنون که زن گرفته با من ستیزه میفرمائی – گفت آه من او را اگر رفتم بجهت اینکه شما مرا دوست میداشتید گفت شهریارا اگر آن را که شما طالب بودید من بعمل میآوردم بایستی یکساعت بعد از این بمیرم –

هانری متعجبانه گفت یکساعت بعد از این چه معنی دارد و چرا میمردی ؟ گفت از شدت حسد زیرا که یکساعت بعد از این ملکهٔ ناوار خانمهای خود را و اعلیحضرت شما نجبای خود و اصیل‌زادگان را اذن مرخصی داده و خانه را خلوت مینماید و من از حسرت میمردم – گفت واقعاً این خیال ترا گرفته و مشغول دارد عزیزم ؟ گفت من چنین نگفتم من عرض کردم اگر شما را دوست میداشتم مشغولیت من فراوان میشد – هانری گفت اگر شاه ناوار امشب اصیل‌زادگان خود را اذن مرخصی ندهد و خلوت نکند چطور ؟ مادام دونوز متعجبانه بهانری نگریسته وگفت اعلیحضرتا شما چیزی میفرمائید که محال و باور کردنی نیست هانری گفت از برای اینکه شما باور نمائید چه باید کرد – گفت برای اینکار برهانی لازم است بمن بدهید و این برهان را هم شما نمیتوانید بمن بدهید – هانری نگاهی که از عشق افروخته بود بوی کرده وگفت چرا چرا نمیتوانم برخلاف با کمال پاکیزگی میتوانم و خوب هم میتوانم – مادام دونوز چشمها را پائین افکند و صدا را پست نموده وگفت اعلیحضرتا محال است چنین عملی را بتوانید صورت بدهید و نمیفهمم چگونه از چنین نیکبختی و سعادت شما دست برداشته و کف نفس خواهید فرمود – گفت عزیزم در این مجلس و در این مکان چهار نفر هانری هست یکی هانری برادر شاه که دوک دالانسون باشد و دیگری هانری دوکونده و سیم دوک دگیز و چهارم بندهٔ شما شاه ناوار اگر امشب را تمام من در نزد شما باشم مطمئن میشوی که هانری دناوار بخانهٔ دیگری نبوده – گفت اوه اعلیحضرتا اگر چنین کاری میکردید ؟ – گفت بشرف اصل‌زادگی قسم خواهم کرد . مادام دونوز

چون این وعده را شنید چشم را اشک آلوده ساخته سر را بالا کرده و بروی هانری با غنج و دلال تمام تبسمی کرد که دل این شاهزاده جوان را پر از مسرت و امید ساخت — هانری گفت حالا بهبینم اگر چنین کاری کردم چه خواهید کرد ؟ گفت در آن صورت خواهم گفت شما حقیقةً مرا دوست میدارید — هانری گفت و انتریسن گری پس شما از حالا بگوئید زیرا که محقق است بارون — مادام دُسُو گفت نمیدانم چکنم ؟ — هانری گفت شما دور خود را خالی کرده و خانه را خلوت سازید که من در خدمتگذاری حاضرم — گفت من خدمتکاره بنام داربول دارم و از او خاطر جمع میباشم اگر قطعه قطعه نمایند بروز امری از او داده نمی شود در حقیقت گنجی است که قیمت ندارد .

هانری گفت بخون مسیح که چون شاه فرانسه شدم چنانکه منجمین خبر داده اند این دختره را از مال دنیا مستغنی خواهم کرد . شارلوت تبسم کرد زیرا که در همین ایام این احکام منجمین زیاد معروف شده بود — گفت حال از این دختره در ازاء این مرحمت چه خدمت میخواهند ؟ — گفت بسیار چیز مختصری از برای او که تمام نتیجه در حقیقت از برای خود من است — گفت بفرمائید — گفت منزل شما در بالای عمارت من است ؟ — گفت آری — گفت بگو داربول که در پشت در باشد چون من سه بار آهسته در را زدم در را بگشاید تا من آمده بر شما مدلل سازم که امشب را تمام در خدمتگذاری شما خواهم بود مادام دُسُو لحظه سکوت کرده بعد چون اینکه میخواهد ببیند که کسی بوی گوش نمیدهد

بطرفی که ملکه بود متوجه شده و لحظه چشم بچشم ملکه دوخته و اشاره در میانه کاترین و مادام دُسُو مبادله شد این زمان اگرچه قلیل بود ولیکن آنقدر کافی شد که هر دو مقصود و مطلب همدیگر را فهمیدند پس شارلوت لحنی شیرین و دلکش و بعشوه و نازی هرچه خوشتر به هانری گفت کاش میتوانستم اعلیحضرت شما را با مواعید دروغ مالک شده و نگهداری میکردم — گفت عزیزم هرچه توانائی در دل داری سعی کن ..... گفت بجان خودم که هرچه توانستم مقاومت با عشق شما کردم دیگر چکنم نمیتوانم — هانری گفت حال خود را مغلوب ساز که معشوقه هرچه مطیع تر باشد عاشق را بیشتر مسخر دارد — شارلوت سبک صحبت را تغییری داده و گفت اعلیحضرتا من وعده شما را درباره داربول فراموش نمیکنم و در خاطر دارم تا روزی که پادشاه فرانسه شوید هانری از این کلام که ضمناً وعده وصل داشت زیاد اظهار مسرت نمود . و این اظهار بشاشت درست همان وقت بود که مارگریت بزبان لاطین بدوک دگیز میگفت که امشب هم مثل سایر شبها بعادت دیرین اینوقت هانری باز مادام دُسُو خداحافظ گفته با دل شاد و خرم دور شد بهمانطور که دوک دگیز با خوشحالی تمام با اشاره چشم از ملکه ناوار وداع کرده و جدا گردید یکساعت بعد از این دو واقعه که ذکر نمودیم شاه شارل نهم و ملکه مادر شاه باطاق خود رفتند و مجلس کم کم خالی شده و کالریها تهی میشد امیرال و پرنس کونده بهمراهی چهار صد نفر از جوانان و اصیل زادگان هوگنو از مجلس بیرون آمده و بمنازل خود رفتند در حالتی که مردم در دیدن آنها برآشفته و متغیر شدند و بر آنها بد نگاه میکردند بعد دوک دگیز با آقایان و متشخصین

لورین و روسای کاتولیک بیرون آمده و راه منازل خود را پیش گرفتند از هر جا که عبور میکردند عامه بر آنها آفرین گفته و صدای زنده باد بلند میکردند. اما مارگریت و والوا و هانری دناوار و مادام دسوو همه میدانند که در لوور منزل داشتند و در همان عمارت سلطنتی میخوابیدند.

فصل دویم اطاق ملکه ناوار

دوک دگیز خواهر زن خود دورس دنور را بهمراهی خود برده بعمارت خودش که در کوچه سنوم برابر کوچه براک بود رسانیده و خود رفت بعمارت خود و لباس بال را کنده و یک بالاپوش شب روی در بر نموده و خنجری بران در کمر استوار ساخته که وقتی اصل زادگان بعوض شمشیر در بعضی اوقات همراه داشتند لکن هنگام برداشتن خنجر کاغذ کوچکی دید که بخنجر آویخته اند پس کاغذ را گرفته و باز کرده و خواند دید که این دو کلمه را نوشته اند (امیدوارم که مسیو دگیز امشب را دیگر بلوور برنگردد و اگر حتماً خواهد رفت پس زرهی در زیر لباسها بپوشد و شمشیر خوبی همراه داشته باشد) دگیز روی بطرف خادم خود کرده گفت روبن در نبودن من کسی داخل این اطاق شده گفت مونسینور غیر مسیو دمرکاست کسی داخل نشده — دگیز با خود گفت گویا خط او را شناختم پس روی بخادم کرده و گفت مطمئن هستی که جز او دیگری داخل نشد. — گفت خاطر جمع هستم زیرا که ساعتی هم با وی صحبت داشته ام گفت در این صورت پیروی نصیحت او میکنم پس روبن ژاکت مرا با شمشیرم بیاور (ژاکت نیم تنه مانند لباسی است که از زیر لباس میپوشند و در اینجا مقصود لباسی است که بطانه اش

زره است) خادم عادت باین قسم تغییر لباس مخدوم خود داشت فوراً رفته هر دو را آورد دوک آنوقت ژاکت را پوشید که از فولاد بسیار محکمی زرهی در جوف داشت و از روی او لباسهای دیگر و چکمه بلندی که تا بالاتر از زانو میرسید و طاقیه از مخمل سیاه بسر نهاد و بالاپوشی برنگ تیره بر خود پیچیده و شمشیر خود را بدست پاژی تنها که او را همراه خود برد و باتفاق او روانه لوور گردیدند (پاژ پسری ساده که هنوز موی بر صورتش ندمیده که بزرگان و خانمها و سلاطین خدمت مخصوص میکردند در فرانسه معمول بود بیک لحاظ میشود غلام بچه گفت) باری چون قدم از منزل بیرون نهادند ساعت یک صبح را زد.

با وجود اینکه شب خیلی گذشته و کوچه ها در آن تاریخ کمال ناامنی را داشت دوک دگیز با پاژی که همراه داشت صحیح و سالم بی حدوث حادثه رسید برابر عمارت لوور که تمام چراغها خاموش شده و سکوت کامل و تاریکی شدید بجای آنها نشسته بود و خندقی عمیق در جلو عمارت بود که غالب نشیمنهای پرنسهای لوور بر آن خندق مشرف بود و عمارت مارگریت در طبقه اول بود و تقریباً تا سطح زمین از طاق مارگریت سی قدم میشد دوک دگیز چون برابر آنجا رسید بخندق فرود آمده و همان لحظه از بالا صدای پنجره شنیده گردید که باز شد و این پنجره شبکه آهنی داشت که قبل از وقت یکی دو تائی از میلهای آهنی او را کنده بودند بطوری جا گذاشته بودند که در وقت ضرورت برداشته میشد این هنگام میلهای آهنین بالا کشیده شد و راه گشوده شد

و متعاقب رشته ابریشمین پائین آویخته شده تا خندق رسید . دوک دگیز سر بالا کرده آهسته گفت
تو هستی ژیلون ؟ . — زنی از بالا آهسته گفت آری منم موسیو مارگریت شما را منتظر است —
دوک زره را باز کرده و اشارت نمود که از زیر بالاپوش نردبانی از ابریشم در نهایت استحکام
بیرون آورده و سر رشته را بست بر نردبان و گفت بالا بکش ژیلون بالا کشیده و نردبان را
بر شبکه بست آنگاه دگیز شمشیر را از باز گرفته و در کمر بسته از نردبان بنای بالا رفتن گذاشت بعد
از لحظه بدون حادثه بالا رسیده و داخل گردید و میل شبکه ها را دوباره بجای خود نهادند باز هم چون
دید که مخدوم هم بلا حادثه داخل شد و در بسته شد و چندین بارها همراه مخدوم خویش آمده و آموخته بود
بالاپوش را بر سر کشیده و درمیان خندق خوابید شبی بسیار تاریک بود و ابری تیره آسمان را
فرو گرفته حامل قوه برقیه که گاهی دو سه قطره بارانی از وی میچکید که گرم و درشت بود .
ژیلون که دختر ژاکه دو ماتیون مارشال فرانسه و محرم اسرار مارگریت بود چندان اسرار
از خانمش در دل داشت که این فقره دوک دگیز کوچکترین آنها بوده و در جنب آنها نقلی نداشت
پیش افتاده و دوک از عقبش روان شد تمام چراغها از بالا و پائین خاموش شده و هیچ روشنائی
نبود الا در دهلیز که فروغ کمی از چراغی که میخواست خاموش شده روشنائی کمی داده و بالمره
ناپدید شد . دوک دگیز دست به ژیلون داده مشارالیها او را در تاریکی میبرد تا رسید بپای پله
پیچ و خم داری که در ثخن دیواری ساخته بودند که منتهی میشد بدری مخفی که با طاق خلوت مارگریت باز

میشد که این خلوت چون سایر اطاقهای پائین غرق تاریکی بود چون رسیدند باطاق بیرونی ژیلون قفل
گرد و از دوک آهسته پرسید که آنچه مارگریت خواسته بود همراه آورده است گفت آورده ام امّا
بغیر از خودش بدیگری نخواهم داد در تاریکی مارگریت ایستاده بود گفت پس بیائید و لحظه تأمل نکنید
منمائید که دیر است و بهمان دم پرده از دیبای سبز و زرد و زر را بالا کرده که روشنائی از اطاق دیگر
تابید و دوک مارگریت را دید که از بیقراری پیش دوید و دست دوک را گرفته برد باطاق خوابگاه
و چون رشک و بدگمانی دوک را میدانست آنجا ایستاده همه جای اطاق را بوی نموده و گفت راضی
شدی دوک دگیز متعجبانه گفت از چه بابت راضی باشم خانم بفرمائید تا بدانم گفت از اینکه وای که
شما نموده ام که بدانید که من متعلقم بمردی که در شب عروسی خود هم نیاید که من تهنیتی بگوید از اینکه
او را بشوهری خود قبول نمودم دگیز با افسردگی تمام گفت مطمئن باشید مادام که خواهند آمد علی
الخصوص که میل شما بر این باشد مارگریت گفت این شمائید که چنین سخنی میگوئید هانری (اسم
دوک همچنان که گفتیم هانری بود) و حال آنکه شما بهتر از همه از حقیقت حال اطلاع دارید و اگر
چنانکه میگوئی که من میل داشتم دگیز چرا شما را بطور وعده میگرفتم ؟ دگیز گفت خانم شما مرا بطور
وعده خواسته تا محو و تمام نمائید تمام آثاری که از معاشقه سابقه ما باقی مانده و این عشق در دلم با قیست
و زوال پذیر نیست اگرچه آنچه در این جعبه است زایل و نابود گردد دگیز جعبه از بغل بیرون
آورده و نمود مارگریت چشم را بر روی دوک دگیز دوخته پس گفت هانری میخواهی که یک چیز تو

بگویم ؟ وآن این است که این عمل شما در من اثر عمل شاهزادگان نکرد و مثل عمل تلامذهٔ مدرسه نمود من انکار نکنم که شمارا دوست داشتم ! من خواسته باشم که خاموش نمایم آتش عشق را که شاید روزی خاموش گردد اما فروغش در دلم باقی و پاینده خواهد بود زیرا که عشق کسانی که از جنس منند برافروخته شد جاودانی میباشد نه دوک من چیزی از تو نمی‌پرسم کاغذهای مارگریت خود را با جعبه که بتو داده است نگاه داری نمای و این مارگریت از تمام کاغذهائی که در این جعبه است الا یک کاغذ چیز دیگری از تو نمیخواهد وآنهم محض اینکه خطرش از برای تو بیشتر است تا اینکه از برای او — دوک گفت تمام از خود تو است هر کدام را که میخواهی بردار مارگریت جعبه را بشتاب از دست دوک گرفته آنچه کاغذ در میان جعبه بود ملاحظه کرد و آنچه میخواست نیافت و باضطراب تمام بدوک نظر کرده گفت کاغذی که میخواهم در میان اینها نیست خدای نخواسته بلکه گم شده است دوک پرسید که آن کدام است ؟ مارگریت گفت آن کاغذی است که در وی بشما نوشته بودم که بزودی زن بگیر دوک گفت از برای اینکه بیوفائی شما پوشیده بماند مارگریت شانه جنبانیده و گفت بلکه از برای اینکه زندگانی شما در خطر نباشد آن کاغذ را میخواهم که در او بشما گفته ام که شاه چون عشق مرا بتو دید و فهمید که من کوشش کرده ام تا مزاوجت ترا با دختر شاه پرتگال بهم زدم برادر حرامزادهٔ خود دانگولم را بحضور طلبید و دو شمشیر بوی نموده و بعد گفت که یا با یکی از این شمشیرها امشب دوک دگیز را هلاک ساز یا بدیگری فردا تو را خواهم کشت آن کاغذ کجاست ؟ — دوک دگیز کاغذی از بغل بیرون آورده و گفت اینست

مارگریت بشتاب دست پیش برده و کاغذ را از دست دوک بیرون آورده و گشوده و خواند و مطمئن گردید که اوست که میخواهد پس چراغ را پیش کشیده و کاغذ را سوزانید و خاکسترش را بباد داد دوک دگیز در تمام این حرکات مارگریت بوی نگاه میکرد و چیزی نمیگفت تا آنکه مشار الیها از کار فارغ شد آنگاه دوک گفت بسیار خوب خانم آسوده شدی و راضی گردیدی ؟ گفت آری زیرا که اکنون که تو پرنس دو پورسیان را گرفتی اگر شاه برادرم این کاغذ را میدید نه معاشقهٔ ترا با من می‌بخشید و نه مرا عفو می‌فرمود از بروز دادن چنین سری را که در محبتی که بتو داشتم نتوانستم خودداری نمایم تو را خبر دادم — دوک دگیز گفت حق است در آن زمانها تو مرا دوست میداشتی مارگریت گفت هانری عزیزم من تو را هم اکنون همانطوری که میخواستم میخواهم و دوست دارم دوک گفت شما خانم ؟. گفت آری من زیرا که امروز کمال احتیاج را بوجود دوست صمیمی از همه وقت بیشتر دارم زیرا که ملکه هستم که تاج ندارم و زنی که شوهرم نیست دگیز با نهایت حزن سر را تکان داد مارگریت گفت که بالصراحه بشما میگویم که شوهرم بعلاوه که مرا دوست نمیدارد از من بدش میآید و تحقیرم میکند بنظرم چنان میآید که حضور شما اکنون در این خانه این دعوی را ثابت میکند و محتاج بدیگر شاهد و دلیل نیست دگیز گفت که مضطرب نباشید خانم شب هنوز خیلی است شاه ناوار تا اصل زادگان خود را رخصت انصراف بدهد طول میکشد و هم اکنون بخدمت میرسد مارگریت با خشم گفت که بشما میگویم که نخواهد آمد در این هنگام ژیلون پرده را پس کرده و گفت مادام شاه ناوار از منزل خود بیرون آمده و هم

الآن میرسد دوک دگیز فریادی زده و گفت آخر من میدانستم که خواهد آمد مارگریت گفت دوک داخل شو باین اطاق خلوت تا معلوم کنی که من در قول خود ثابت و پایدارم و میتوان بر قول من اطمینان نمود دوک گفت خانم بگذار بروم زیرا که در اولین علامت عشق که با شما بمیان آوردم من از این اطاق خلوت بیرون خواهم آمد آنوقت وای بر حال او مارگریت گفت دیوانه هستی دوک داخل شو و مطمئن باش که امری واقع نخواهد شد و دوک بعنف داخل اطاق خلوت نمود هنوز دیر نشده بود بمجرد داخل شدن دوک باطاق خلوت و افتادن پرده که در اطاق گشوده گردید و هانری دناوار در آستانه اطاق ظاهر شد با دو پاژ که پیشاپیش وی چراغ در دست میکشیدند مارگریت بجهت مخفی داشتن اضطراب خود تعظیمی بسیار مفصل و مطول به هانری نمود هانری نیز با خوشروئی تمام خرم و خندان گفت تا بحال نخفته خانم پس معلوم است که منتظر من بوده مارگریت گفت نه منتظر نبودم زیرا که شما خود فرموده‌اید این وصلت از روی مصالح پلتیکی است نه از روی زن و شوهری و شما هیچ وقتی مرا مجبور نخواهید کرد برآنکه میانه ما بگذرد آنچه میان زن و شوهر رسم است که واقع گردد فلهذا امشب من منتظر قدوم عالی نبودم هانری گفت چنین است و حق بجانب شماست اما این مانع نیست از اینکه ساعتی با هم نشسته و صحبت بداریم ژیلون برو بیرون و در را ببند مارگریت برخاسته و بدو پاژ که مهیای خروج بودند امر کرد که بجای باشند و نروند هانری چون چنین دید گفت اگر میل دارید بفرمائید تا ژیلون را بطلبم بیاید و اینجا باشد اگرچه میل دارم صحبتی که میخواهم با شما نمایم در خلوت و بحضور غیر باشد شاه ناوار قدمی بطرف اطاق خلوت برداشت که مارگریت

متوحشانه پیش دوید و گفت ضرورت خلوت نیست همین جا را خلوت میکنیم هانری آنچه میخواست بفهمد فهمید و قبل از وقت هم میدانست پس نظری دقیق بر اطاق خلوت افکند و تبسمی کرده و برگشت بطرف زن عشوه گر و طناز که رنگ از رخسار نازنینش پریده و زیاد متوحش شده بود و گفت بسیار خوب پس در این خانه صحبت نمائیم پس این دختر جوان نیمه جان افتاد بر روی صندلی که شوهرش بوی نموده بود و گفت چنان باشد که میل اعلیحضرت شماست هانری نیز آمد در پهلوی ملکه نشست و گفت خانم مردم میگویند که عروسی ما واقع شده و صحیح است و دیگران آنچه میخواهند بگویند بنابر عقیده من بسیار وصلت مناسبی است از برای ما هر دو مارگریت متوحشانه گفت اما ..... و سکوت کرد باقی کلام را نتوانست بگوید

هانری بدون آنکه چنان نماید که ملتفت تلجلج مارگریت شده گفت ما را لازم است که با هم متفقاً مثل دو شخص معاهد و متعهد در امورات عمل نمائیم زیرا که در حضور خداوندی قسم باتحاد با هم یاد نموده‌ایم چنین نیست خانم ؟ گفت چنین است مسیو گفت خانم من که چقدر هوش شما دقیق و نظر شما عمیق است و میدانم چقدر دربار فرانسه مشکل و مشحون بورطه‌های خطرناک است و من هم جوان هستم با وجود اینکه بکسی بدی نکرده‌ام اشخاص زیادی با من دشمن هستند پس میپرسم از آن خانمی که در حضور خداوند در محراب پیمان یگانگی و اتحاد سوگند یاد نموده اکنون خود را در کدام طرف خواهد داشت با دشمنان من متعلق خواهد شد یا اتحادش با من خواهد بود مارگریت گفت

اوه مسیو میتوانید شما خیال کنید . . . . هانری باتمام کلام مجال نداده وگفت من هیچ خیالی نمیکنم مادام امیدوارم ومیخواهم که خودرا مطمئن سازم که این امید بموقع است یا نه محقق است که این وصلت یا بهانه است یا دامی حال میبینیم ازاین دو احتمال کدام محقق است وقریب بصواب مارگریت برخود لرزید زیرا که محتمل بود که این خیال همانوقت او در اندیشه خاطر آمده بود باز هانری گفت شاه مرا دوست ندارد دوک دانژو مرا دشمن میدارد وهمچنین دوک دالانسون گذا من دمدمی نیز مادرم را بیشتر ازمن عداوت داشت مارگریت مضطرب شده گفت اوه مسیو چه میفرمائی؟ هانری گفت راستی وحقیقت مادام اینکه کسی گمان نکند که من فریب خورده از قتل مسیو دموی ومسموم شدن مادرم در اشتباهم وباور کرده ام که بناخوشی فوت شده وای کاش در پس این پرده یکی بود سخنان مرا می شنید ومیدانست که من مشتبه نمیشیم مارگریت آنچه میتوانست سعی کرد که اضطراب خودرا پنهان دارد وتبسمی نموده وگفت شما بهتر میدانید که در اینجا غیراز من وشما کسی نیست هانری گفت بهمین جهت است که باطمینان خاطر باشما صحبت میدارم وجسارت کرده بشما میگویم که ازاین اظهار مهربانی که خاندان فرانسه وخانواده لورین درباره من مینمایند گول نمیخورم وبصداقت اینها باور نمیکنم مارگریت مضطربانه بانگ برآورد که اعلیحضرتا اعلیحضرتا هانری تبسمی کرد وگفت چه شد خانم؟. مارگریت گفت چیزی نشد لیکن این سخن مستلزم بسی خطرهاست هانری گفت وقتی که خلوت باشد وکسی نشنود چه خطری خواهد داشت باری میگفتم که . . . مارگریت مخصوصا

در عذاب وشکنجه بود میخواست هر کلمه را قطع کرده ونگذارد که هانری تلفظ نماید لیکن هانری تجاهل کرده حرف خودرا میگفت پس گفت من بشما میگفتم که از هر طرف تهدید میشنوم از جانب شاه واز جانب دوک دانژو واز جانب دوک دالانسون واز جانب ملکه مادر شاه واز جانب دوک دگیز واز جانب دوک دمایان واز جانب کاردینال دلورن مجملا اینکه همه عالم مرا تهدید میکنند ومن علم مرا بالطبع دست میدهد ضرور شنیدن وگفتن کسی نیست وشما هم میدانید مادام ودر مقابل اینهمه تهدیدات اگر یاری شما باشد میتوانم مقاومت نمایم ودوام کنم زیرا که شما محبوب اینهمه اشخاصی که با من عداوت دارند هستید وتمام شمارا دوست میدارند مارگریت گفت من؟. هانری باسادگی تمام گفت آری خانم شما محبوب شاه ومادر شاه ودوک دانژو ودوک دالانسون ودوک دگیز هستید ودر این دو اسم آخری هانری صدارا باهستگی ادا نمود که معلوم بود که خواستی که با آنها نسبت میدهد غیر خواستنی است که بشاه ومادرش وآن یکی برادرش دوک دانژو نسبت میدهد اما این دو برادرش دوک دالانسون ودوک دگیز خواستشان از سنخ وجنس دیگر است و فی الحقیقه این برادر معاشقه داشت با خواهر مارگریت از شنیدن این سخن در زیر لب گفت مسیو هانری گفت بسیار خوب چه تعجبی باشد اگر تمام عالم شمارا بخواهند وآنگهی اینهائی که من نام بردم برادران وخویشان شما هستند محبت خویشان وپیوندان ملامتی ندارد وخواستن مشروعی است که کسی حرفی واعتراضی ندارد مارگریت تنگ آمده وگفت مسیو نمیدانم ازاین صحبت منظور چه چیز است وکجا

منتهی خواهد شد؟. هانری گفت مقصود معلوم است و آن این است که اگر شما خواسته باشید (نمیگویم
که دوست من باشید) اما معاهد و متفق و یار و معین من بشوید من جواب همه را میدهم و الا تمام
هم دشمن باشند من نابود میشوم و تلف میگردم مارگریت بانگ برآورد و گفت اوه مسیو اینکه دشمن شما
باشم هرگز و ابداً نخواهد شد از این فقره مطمئن باشید هانری گفت اما دوست من آنهم یقین میگوئید هرگز
و ابداً همچنین نخواهد شد مارگریت گفت شاید چنین بگویم هانری گفت اما متفق و معاهد من مارگریت
دست دراز کرده و گفت این را مضایقه ندارم هانری دست او را گرفته با کمال میل بوسید و در دست
خود نگاه داشت و گفت نعم المطلوب مادام باور کردم و شما را از برای خود متفق و معاهد قبول نمودم
ما را باهم زن و شوهر کردند پیش از آنکه همدیگر را ببینیم و یکدیگر را دوست داشته باشیم بی مشورت
و مصلحت ما ما را بهمدیگر ندیده و نشناخته دادند پس معلوم است که زن و شوهر چنانکه باید باهم نخواهیم
شد حال می بینید مادام که من پیش گیری کردم بر مقصود شما و بشما گفتم آنچه که در دل داشتید چیزی را
که فردا بمن میگفتید امشب بشما گفتم و بدون اینکه دیگری ما را مجبور سازد باهم اتفاق کردیم در کمال
آزادی و باهم متحد شدیم مثل دو دل آزاد و صادق که معاونت و یاری همدیگر را لازمهٔ تکلیف خود
میدانند و از یاری یکدیگر مضایقه و دریغ ندارند آیا این بهتر نیست مادام؟. مارگریت گفت آری
بهتر است و دست خود که در دست هانری بود آهسته پس کشید هانری چشم را بر پردهٔ اطاق خلوت
دوخته و گفت بسیار خوب چون اولین شرط اتحاد و اتفاق بر اعتماد کامل و مطلق درباره همدیگر است

من میروم بشما بگویم که چه عزم و قصد دارم که مخاصمه با دشمنان بطریقی و تدبیری نمایم که
با فتح و فیروزی از این جنگ بار آیم مارگریت بی اختیار چشم خود را دوخت بر پردهٔ اطاق
خلوت در اثنای آنکه هانری چون دید که تدبیر خود موافق آمد در پیش خود میخندید و گفت مسیو
... هانری بدون آنکه ظاهر سازد که مضطرب است گفت این است آنچه من میروم بکنم
من میروم ..... مارگریت بی اختیار با اضطراب از جای برخاست و دست هانری
گرفته و گفت مسیو مرخص کنید که نفسی تازه کنم که از گرمی و اضطراب نزدیک است خفه شوم
فی الحقیقه مارگریت چنان بر خود میلرزید و رنگش پریده بود که چیزی نمانده بود که بر زمین افتد
هانری او را برد بطرف دری که سمت رودخانه باز میشد و در را گشود و گفت استنشاق هوای
تازه بکن مادام مارگریت گفت اعلیحضرتا قدری باهستگی تکلم بفرمائید و از برای نفس خود ترحم
نمائید هانری چنانکه عادت خود بود خندید و گفت مادام مگر شما نگفتید که تنها هستید؟ گفت چرا
اما شما میدانید که بواسطه لوله که بسقف یا بدیوار کار برده باشند از همه جا میشود آنچه را که میگویند شنید
هانری آهسته گفت آری مادام راست میگوئید شما اگرچه مرا دوست ندارید اما زنی معقول و
پاک نهاد هستید مارگریت گفت چه میخواهید بگوئید مسیو؟. هانری گفت میخواهم بگویم که اگر شما
کسی بودید که راز را افشا میکردید مرا منع از صحبت نکرده میگذاشتید تا حرف زده خود را
خود را افشا میکردم پس پاک نهاد بودید که مرا مانع از حرف زدن شدید من اکنون دانستم

که در اینجا کسی مخفی شده و شما از حیثیت زن و شوهری باوفا نیستید اما از بابت اتحاد و اتفاق
باری باوفا نیستید و مرا هم در این اوقات زنی میباید که در مقام پولتیک بکار آید نه از بابت عشق
و عاشقی مختصرا اینکه من محتاج بوجود زنی هستم که مرا در پولتیک وفاداری نماید و با سایر کارهایش
کاری ندارم

مارگریت گفت اعلیحضرتا ...... و از شرمساری سر پیش افکند و نتوانست کلام را تمام نماید مارژی
گفت خوب خوب وقتی دیگر از این فقرات صحبت میداریم وقتی که همدیگر را بهتر شناختیم پس صدا را
بلند کرده گفت احوالتان بهتر شد و استنشاق هوای جدید کردید مادام؟ گفت بلی اعلیحضرتا
بلی مارژی گفت پس در اینصورت بیشتر از این مصدع نمیشوم من شما مقر و ضم کمال احترام را با تشکر
و امتنان از دوستی صادق شما که امیدوارم قبول نمائید اکنون استراحت نمائید خداحافظ
مارگریت بسوی شوهرش با نهایت حق شناسی نگاه کرده دست بطرف او دراز کرده و گفت
این عهد و پیمان میان ما برقرار است مارژی گفت یعنی اتحاد و اتفاق در پولتیک مطلق و آزاد در سایر
مادام مارگریت گفت آری آزاد و صادق آنگاه مارژی بطرف در روان شده و اشاره کرد بملکه که با
او نیز تا اطاق دیگر همراهی نمود چون پرده میانه اطاق بیرون و اطاق خوابگاه افتاد مارژی
آهسته گفت مرحبا خانم حقا که تو دختر فرانسه هستی اکنون با دل آسوده میروم اگر عشق ترا همراه
نمیبرم دوستی ترا میبرم از طرف شما مطمئن میروم چنانچه شما هم از طرف من اطمینان خواهید داشت

اکنون خداحافظ مادام و دست مارگریت را آهسته فشاری داده بوسید و در رفت و در دالان
عمارت با خود گفت که ام ایبس در از برادرها شس با دکتر یا رفقایش و معشوقهایش
بهر حال کسی مخفی بوده اکنون تقریبا مستشعر شدم از وعده دادن به بارون اما چون قول داده ام و دارن
هم منتظر است چاره نیست باید رفت و بجان خودم که این مارگریت محبوبی دلنواز و معشوقی دلچسب است
پس از آنچه که میرفت بعمارت مادام دیسو بالا رفت مارگریت مارژی تا پایان نیز داور را پائید و چون از نظر
غایب گردید او سینه داخل اطاق خود شده دوک دگیز را دید که متغیرانه در در اطاق خلوت ایستاده و
ابروها را درهم کشیده متفکر است چون مارگریت را دید گفت امروز مارگریت دیگری طرف است
و در شب و روز دشمن ما خواهد بود مارگریت گفت آه شما گوش داده اید گفت پس میخواستی چکنم
در این اطاق خلوت مارگریت گفت شما آیا دیدید که برخلاف تکلیف ملکه ناوار بودن من رفتار کردم
گفت اما برخلاف تکلیف مترس بودن دوک دگیز رفتار نمودید مارگریت گفت ممکن است که من
شوهر را نخواهم هم اما کسی را حق آن نیست که از من بخواهد که او را خیانت کنم و راز او را بروز بدهم آیا
کسی حق آن دارد که از شما متوقع شود که راز پرنس دو پورسیان زن خود را بروز بدهی دوک دگیز
گفت عجب عجب خانم من می بینم که شما دیگر مرا دوست ندارید کار که باینجا رسید دیگر حاصلی
برای معاشقه نمیماند و در این کلام دوک سری تنید و آورده و بیرون رفت بدون آنکه مارگریت
حرکتی از برای نگهداری او نماید در بیرون ژیلون منتظر بود دوک را بر دبکنار پنجره و دوک نیز

سرنردبان را گرفته و فرود آمد پاژ را که خوابیده بود بیدار کرده بطرف منزل روان گردید از طرف
مارگریت هم بعد از رفتن کنیز زمانی برخاسته در کنار پنجره نشسته و بخارج نگاه کرده با خود میگفت چه شبی
و چه شب عروسی شوهر از من میگریزد و معشوق مرا ترک مینماید در این اثنا از راه گذرها از آن سمت
رود خانه آوازخوانی میکردند مارگریت قدری گوش بآنها داد تا اینکه صدا دور شد آنگاه برخاسته
و در را بسته ژیلون را صدا زد تا لباس او را آمده کند و خوابگاه را مهیا نموده و بخوابید

فصل سیم — شاهی شاعر

فردا و روز دیگر هم بشادی و جشن و بال گذشت و مهربانی و خاطرنوازی در حق هوگنو از طرف
شاه بعمل میآمد بطوری که بالمره عقل آنها را از دیده و غافل مینمود و این دو طایفه کاتولیک و پروتستان
باهم سازش کرده و عیش مینمودند و رؤسای کاتولیک با رؤسای هوگنو در یک جای نشسته باهم
صرف غذا کرده و گردش مینمودند دوک دگیز سوار زورق شده با پرنس کونده در روی رودخانه
سن تفرج میکردند شاه شارل که همیشه متفکر بوده و بخود مشغول بود چنان مینمود که دلش شکفته
شده و بینهایت مسرور است از هانری شوهر خواهرش نمیتوانست جدائی نماید و کاترین مادر شاه
خوشحال و خندان با کمال مسرت سوزن دوزی مینمود و بقدری مشغول بود که خفت و خواب را
فراموش نموده بود و هوگنوها خود را مخلوط کاتولیکها کرده و لباس درشت جنگ آوری را
از بر کنده و لباس نرم حریر را پوشیده و بطوری رفتار میکردند که گویا کاتولیک شده اند و بنظر

چنان میآمد که عنقریب تمام دربار پروتستان خواهد شد چنان شده بود که امیرال با آنکه زیاد باهوش
و زیرک بود فریب ظاهر را خورده و چنان گرم صحبت میشد که یک شبی فراموش کرد که خلال را چنانکه
عادت داشت بجاید این عادت دیرین او بود که بعد از دو ساعت بعد از ظهر که نهار او ختم میشد خلال را
بدست گرفته و دندانها را خلال میکرد و خود خلال را میجائید تا هشت ساعت عصر که شام او شروع
میشد آنشبی که این ترک فوق العاده اتفاق افتاد برحسب اتفاق شارل هم میل کرده بود که با هانری دوناوار
و دوک دگیز یکجا غذا صرف نماید بعد از صرف غذا شاه آنها را برد باطاق خود و بآنها نموده تله گرگی که بطرز
خاص خود اختراع کرده و ساخته بود در اثنای صحبت غفلة شاه فرمود که امشب امیرال چرا نیامده؟
کی او را دیده و کی از حال او خبر دارد هانری گفت بحمد الله سلامت است امروز ساعت شش صبح و ساعت
هفت عصر او را دیده ام خاطر مبارک آسوده باشد لحظه بهانری بدقت نگاه کرده فرمود هانری تو از برای
شخصی که تازه عروسی کرده است صبح باین زودی ساعت شش چرا باید بیدار شود و از منزل بیرون
رود گفت اعلیحضرتا رفته بودم که استعلام کنم از امیرال که از هر جا خبر دارد آیا چند نفری از نجبا و اصل
زادگان که در عقب است رسیده اند یا در راه میباشند شاه متعجبانه پرسید که باز اصل زادگان روزی
که عروسی میکردی هشتصد نفر اصل زاده داشتی و متصل هم میآیند مگر خیال غوغا داری شاه خندیده
دوک دگیز از خنده شاه ابروها را درهم کشید هانری گفت اعلیحضرتا چنان مشهور شده که با فلاندر خیال
جنگ دارید فلهذا اصل زادگان مملکت خود را دور خویش جمع میکنم که اگر نزاعی اتفاق افتد شاید خدمتی

سر زدبان را گرفته و فرود آمد پاژ را که خوابیده بود بیدار کرده بطرف منزل روان گردید از طرف
مارگریت هم بعد از رفتن کنیز زمانی برخاسته در کنار پنجره نشست و بخارج نگاه کرد با خود میگفت چه شبی
و چه شب عروسی شوهر از من میگریزد و معشوق مرا ترک مینماید در این اثنا از راه گذرها از آن سمت
رود خانه آواز خوانی میکردند مارگریت قدری گوش بآنها داد تا اینکه صدا دور شد آنگاه برخاسته
و در رابسته ژیلون را صدا زد تا لباس او را آمده کند و خوابگاه را مهیا نموده و خوابید

فصل سیم شاهی شاعر

فردا و روز دیگرش شادی و جشن و بال گذشت و مهربانی و خاطر نوازی در حق هوگنو از طرف
شاه بعمل میآمد بطوری که بالمره عقل آنها را از دیده و غافل مینمود و این دو طایفه کاتولیک و پروتستان
باهم سازش کرده و عیش مینمودند و رؤسای کاتولیک با رؤسای هوگنو در یک جای نشسته باهم
صرف غذا کرده و گردش مینمودند دوک دگیز سوار زورق شده با پرنس کونده در روی رودخانه
سن تفریح میکردند شاه شارل که همیشه متفکر بوده و بخود مشغول بود چنان مینمود که دلش شکفته
شده و بینهایت مسرور است از مارگریت شوهر خواهرش نمیتوانست جدائی نماید و کاترین مادر شاه
خوشحال و خندان با کمال مسرت سوزن دوزی مینمود و بقدری مشغول بود که خفت و خواب را
فراموش نموده بود و هوگنوها خود را مخلوط کاتولیکها کرده و لباس درشت جنگ آوری را
از بر کنده و لباس نرم حریر را پوشیده و بطوری رفتار میکردند که گویا کاتولیک شده اند و بنظر

باید دانست [illegible] از فرق [illegible]
[illegible] را بدانند اول تعریف علمی [illegible]
دوم [illegible] آن علم سوم نتیجه و فایدهٔ آن [illegible] تعریف
علم صرف و نحو عربی [illegible]
[illegible] (تعریف) علم صرف
عربی دانستن قواعد تغییرات [illegible]
[illegible] معانی [illegible]
[illegible] علم صرف عربی کلمه است که [illegible] حروف
الفبای عربی درست [illegible]
(نتیجه) و فایدهٔ علم صرف [illegible]
از خطاء [illegible] در [illegible] کلمات عربی

چنان م[illegible]
وزیرک[illegible]
حادت د[illegible]
بدست ک[illegible]
میشد آشپ[illegible]
دادوک د[illegible]
خاص خود[illegible]
کی او را دید[illegible]
هفت عص[illegible]
شخصی که تا[illegible]
رود گفت[illegible]
زادگان ک[illegible]
که عروسی میک[illegible]
دوک دگیز از خنده شاه ابروها را درهم کشید ماتری گفت اعلیحضرتا چنان مشهور شده که با فلاند خیال
جنگ دارید فلهذا اصل زادگان مملکت خود را دور خویش جمع میکنم که اگر نزاعی اتفاق افتد شاید خدمتی

ر دیداز نظرف

یکفت چه شی آ

ها از آن سمت

نگاه برخاسته

وکنوازطرف

و پردستان

پشته با هم

روی رُد خانه

ن شکفته

ها در شا

اب را

فراموش نموده بُود و هوکنوها خود در مخلوط کاتولیکها کرده و لباس درشت جنگ آوری را
ازبرکنده و لباس نرم حریر را پوشیده و بطوری رفتار میکردند که گویا کاتولیک شده اند و بنظر

چنان میآمد که عنقریب تمام دربار پروتستان خواهد شد چنان شده بود که امیرال با آنکه زیاد باهوش
وزیرک بود فریب ظاهر را خورده و چنان گرم صحبت میشد که یک شبی فراموش کرد که خلال را چنانکه
عادت داشت بجا بیاورد این عادت دیرین او بود که بعد از دو ساعت بعد از ظهر که نهار او ختم میشد خلال را
بدست گرفته و دندانها را خلال میکرد و خود خلال را میجائید تا هشت ساعت عصر که شام او شروع
میشد آنشبی که این ترک فوق العاده اتفاق افتاد بر حسب اتفاق شارل نهم میل کرده بود که با هانری دو وار
واآدوک دگیز یکجا غذا صرف نماید بعد از صرف غذا شاه آنها را برد باطاق خود و برآنها نموده تله گرگی که بطرز
خاص خود اختراع کرده و ساخته بود در اثنای صحبت غفلةً شاه فرمود که امشب امیرال چرا نیامده؟
کی او را دیده و کی از حال او خبر دارد هانری گفت بحمدالله سلامت هستند امروز ساعت شش صبح و ساعت
هفت عصر او را دیده ام خاطر مبارک آسوده باشد لحظهٔ بهانری بدقت نگاه کرده فرمود هانری او از برای
شخصی که تازه عروسی کرده است صبح باین زودی ساعت شش چرا باید بیدار شود و از منزل بیرون
رود گفت اعلیحضرتا رفته بودم که استعلام کنم از امیرال که از هرجا خبر دارد آیا چند نفری از نجباو اصل
زادگان که در عقب است رسیده اند یا در راه میباشند شاه متعجبانه پرسید که باز اصل زادگان روزی
که عروسی میکردی هشتصد نفر اصل زاده داشتی و متصل هم میآیند مگر خیال غوغا داری شاه خندیده
دوک دگیز از خنده شاه ابروها را درهم کشید هانری گفت اعلیحضرتا چنان مشهور شده که با فلاندر خیال
جنگ دارید فلهذا اصل زادگان مملکت خود را دور خویش جمع میکنم که اگر نزاعی اتفاق افتد شاید خدمتی

باعلیحضرت همایونی کرده باشم دوک دگیز بخاطر آورد آنچه مارگریت شب عروسی مارگریت میگفت و قصدی در نظر دارد پس بدقت متوجه شد که ببیند مارگریت چه میگوید شاه فرمود بسیار خوب بسیار خوب جمع کن واصل زادگان را بخواه که بیایند هر قدر زیادتر بیایند من خوشحالتر و راضی تر میشوم اما کیان هستند این اصل زادگان که منتظر هستید گفت علیحضرتا اکنون نمیدانم کدام هستند که باید بیایند اصل زادگان من بسته بهم سنگ بجای شاهی و بجای دوک دانژو بجای دوک دگیز نخواهند شد لکن آنقدر هست که من تمام آنهارا اسم باسم میشناسم و این شناسائی موجب این میشود که باخلاص و خوب خدمت میکنند از برای آنها این بهتر است شاه پرسید حال جماعتی را منتظر هستی؟ گفت دوازده نفری گفت اسم آنها چیست؟ گفت علیحضرتا اکنون اسم آنهارا فراموش کرده ام اگر ببینم بخاطرم میاید اسیم یکنفری که تلیسنه بمن سفارش کرده که جوان آراسته ایست و از هر جهت تمام است در نظرم هست که مول مینامند شاه فرمود دلامول آیا نیست همانکه لراک دلامول میگویند و پروانسالست یعنی از اهل پروانس است؟.

گفت علیحضرتا همان است که فرمودید ملاحظه بفرمائید که در جمع آوری آنها چقدر اهتمام کرده ام تا از پروانس نیز طلبیده ام دوک دگیز تبسمی از روی تمسخر کرده و گفت من در جمع آوری دورتر رفته ام تا پیمون از کاتولیکهای خاطر جمع گرد آورده ام شاه حرف او را قطع کرده و فرمود کاتولیک یا هوگنو از برای من تفاوت ندارد همینقدر که دلیر باشند شارل در تلفظ کردن این فقره چنان

سادگی و بی تفاوت بودن آنهارا بیان کرد که دگیز مشتبه شده متعجب شد مگر نیست در این بین امیرال که شاه اذن داده بود که بدون اذن و اجازه هر وقت بخواهد داخل اطاق شاه بشود داخل گردید و گفت علیحضرتا شما از امور فلاماند صحبت میدارید شاه برگشت و نفس کشود و فرمود آه این پدرم امیرال است گفت آری پدر از جنگ صحبت میداریم و از اصل زادگان و در اینجا سخن در میان برادرم شاه ناوار و عموزاده ام دوک دگیز انتظار جماعتی از نجبا دارند که گرد آیند از برای لشکر شما و این است حاصل صحبت ما پدر امیرال گفت این قشون چریک رسیده است مارگریت پرسید که شما مسیو خبر دارید امیرال گفت آری دلامول در اورلئان بوده است امروز یا فردا باید حتما در پاریس باشد دوک دگیز گفت عجب است که از چهل فرسخ راه بخاطر جمعی تمام امیرال حکم بقطع و یقین مینماید کاش من نیز این علم را داشتم و میدانستم که در برابر اورلئان چه گذشته گولیسنه بالمره از این کنایه تجاهل کرده و بهیچ وجه بروی خود نیاورد که مقصود دگیز چه چیز است معلوم بود که دگیز از قتل پدرش فرانسوا دگیز کنایه میگفت که در برابر اورلئان کشته شد و قاتل پولترد مره بود که ظن غالب این بود که بتحریک امیرال این کار را کرده است امیرال جواب داد با کمال وقار و تمکین گفت مسیو من علم دارم وقتیکه میخواهم چیزی بفهمم که فایده برای من دارد یا از برای شاه در آن ضمن خیر و مصلحتی است این علم من این است که چاپار مخصوص من یکساعت نمیشود که از اورلئان آمده از قرار تقریر او دلامول در اورلئان بوده است این چاپار سی و دو فرسخ را

درگیر ورطی کرده است دمول چون با اسب خود سفر میکرد روزی بیشتر از ده فرسخ نمیتواند بپیماید پس
در این صورت روز بیست و چهارم اینجا خواهد رسید این است علم من شارل نهم با تبسم برآورد و گفت
آفرین بر تو پدرم تو خوب جواب دادی برای این جوانها بفهمان که این عقل و تجربه‌ها است که ریش شما را
اینطور سفید کرده این جوانها را نفرست از اسب تازی و چوگان بازی و عشق و عاشقی خود صحبت بدارند و
ما را بگذارند که از میدان جنگ با مثل شما آموخته کارزار صحبت بداریم باری آقایان ما را تنها بگذارید
که سخنان لازم با امیرال دارم و این دو جوان از حضور بیرون رفتند اول هانری بعد از آن دوک
دگیز چون بیرون شدند تعارفی بسیار با برودت بهمدیگر نمودند هر کدام بطرفی متوجه گردیدند
امیرال از عقب این دو جوان نگاه میکرد و خالی از تشویش نبود زیرا که میدانست عداوتی که آنها دارند
هرگز میانه آنها صلح و صفا نخواهد بود و میترسید که مبادا در بیرون چیزی بگویند که موجب حدوث واقعه
شود شاه نگاه امیرال را دید و مافی الضمیر او را فهمید فرمود نه تشویش مکن من اینجا هستم نمیگذارم که کسی
خلاف نماید خاطر آسوده دار از وقتیکه ملکه کاترین مادرم دیگر ملکه نیست من پادشاه حسابی هستم و او
نیز ملکه نیست از وقتی که شما پدر من شده اید امیرال گفت اعلیحضرتا این چه فرمایشی است ملکه همیشه ...
شاه مجال اتمام نداد و گفت همیشه مغشوش کننده کارها است با وجود ایشان هرگز صلح و صفا انجام
نمی یابد کاتولیکهای ایطالیای او آشوب طلب‌اند و غیر از کشتن چیزی نمیخواهند. بر خلاف من همواره
صلح جوی هستم علاوه میخواهم پروتستانها ترقی بدهم و رتبتشان را بیفزایم دیگران زیاده فاحش

الاخلاق هستند و مرا بسیار میرنجانند با عشقبازیهای بیقاعده و بی‌نظمیهای مشغول خود. و حذر میکنم
از تمام آنهائی که مرا دور کرده اند الا آنهائی که تازه بخدمت آمده اند. جاه طلبی تاوان مرا ناگوار است
و ذیل دیل دوست ندارد الا شراب خوب را و بعید نیست که از برای ظرفی شراب از پادشاهی خود را
فاش سازد موئت مورانسی غیر از شکار هیچ چیز میل ندارد. و روز خود را تمام صرف بردبور سیتام
لکنت دو شیراز اهل اسپانیا و خانواده گیس از لورن هستند. پس در فرانسه فرانسوی خالص
نمانده غیر از من و شاه دو هانری دو ناوار من که بسته بتاج و تختم و ممکن نمیشود که قشون کشی نمایم و سرداری کنم
همین است حظ من اگر بگذارند بدلخواه خود شکار نمایم در سنت ژرمن یا در رامبویلی . برادرم
هانری دوناوار زیاد جوان است و کم تجربه و مثل پدرش میل زیادی بزنها دارد . پس بجای نماند غیر
از شما برای سپاه کشی شما پدرم هم که لشگرکشی را چون قیصر میدانید و عاقل چون افلاطون هستید! الحقیقه
معتقدم و میدانم که چکنم بلشگرکشی فرستمت و یا برای تدبیر مملکت و اجرای امورات دولتی نگهدارمت اگر
بسرداری روانه کنمت در اینجا چه کسی را برای مصالح دولتی بگمارم و اگر در اینجا نگهدارمت که این
شخص را به سرداری بفرستم؟.

امیرال گفت اعلیحضرتا اول باید فتح کرد دشمن را شکست داد و بعد از آن بمصالح مملکتی پرداخت. ـ
شارل گفت این رأی تو است پس چنین باشد روز دوشنبه تو نیروی بجانب فلاندر رو من میروم
بطرف امبواز ـ کولینیه گفت اعلیحضرتا شما پاریس را خالی میگذارید؟ . ـ شاه فرمود آری خسته

شده ام از این صداها و جنجال . من شخص کار نیستم من از برای شاهی متولد نشده ام بلکه از برای شاعری تولد یافته ام و از برای فکر کردن خوبم . تو یک نوع مجلس شورائی مهیا میکنی که مادامی که در جنگ هستی اداره امورات مملکتی را مینمایند مشروط بر اینکه مادرم دخیل کاری نشود تا امورات بخوبی بگذرد خبر کرده ام پرونسارد شاعر که آمده و بما ملحق شود و در آنجا من و شما دور از مردم و دور از جنجال و دور از مردمان بد اصل و خبیث بدلالت جنگلبان خود در جنگلها و کنار رودخانه ها میگردیم و تماشای صنع خداوندی کرده از آثار موجودات عالم صحبت میداریم . گوش دار و بشنو این چند بیت را که من در باب دعوت رونسارد امروز صبح گفته ام . شارل قطعه خواند که تقاضای آمدن شاعر مزبور کرده و اظهار اشتیاق فراوان نموده بود بملاقات او . چون فارغ از انشاد شعر گردید آمیرال صدا با آفرین و تحسین بلند کرده و عرض کرد که من هرگز گمان نداشتم که اعلیحضرت شما چنان قوه شعرگوئی داشته باشید اگرچه من در شعر و شاعری چندان سررشته ندارم اما بنظرم چنین میآید که از شعرا متقدمین و معاصرین کمتر کسی باشد که باین پایه قوه شعرگوئی داشته باشد . آمیرال و شاه لحظه نیز سخن از شعر و شاعری گفتند و بعد شارل گفت امشب دیگر نمیتوانم شما را نشان بدهم نوشتجاتیکه میانه من و فلیپ دوم رد و بدل شده تا شما را از چگونگی واقعه مطلع سازد و بدانید که ابتدای گفتگو چه بوده تا منجر بنفاق و قطع مراوده گردیده و غیر این نیز نقشه از برای جنگ هست که وزرای من ترتیب داده اند که آنرا هم شما باید ببینید من امشب تمام را حاضر میکنم و فردا صبح زود بشما میدهم

آمیرال پرسید در چه ساعت اعلیحضرتا ؟ . — شاه فرمود در ساعت ۵ . تو می آئی اگر بر حسب اتفاق اینجا نبودم تماما مشغول شعر گفتن بوده ام پس مرا مشوش خاطر نمیسازی ببین اطاق آمده و تمام کاغذهائی که در روی این میز می بینی بردار و در این کیف که رنگ سرخ دارد میگذاری و میبری بفراغت ملاحظه مینمائی — من اکنون میروم برونسارد شاعر کاغذ بنویسم . — آمیرال برخاست و گفت خدا نگهدار اعلیحضرتا . — و شاه در جواب فرمود خدا حافظ پدرم — آمیرال گفت اعلیحضرتا دستتان را بدهید تا ببوسم شاه آغوش گشوده فرمود دست تنها کفایت نمیکند آمیرال را بطرف خود کشید و در بغل گرفت و موهای سفید او را بوسید . آمیرال بیرون رفت و اشک چشمهای خود را پاک کرد که از مرحمت شاه برقت آمده و گریه کرده بود شاه مدتی از عقب بر او نگریست بعد برخاسته آهسته از آنجا باطاق اسلحه رفت . این اطاق خلوت خاص شاه بود و اسلحه از هر قبیل فراوان در آنجا بود از جمله تفنگی بسیار خوب و اعلی هم آنروز از برای شاه آورده بودند . شاه بعد از آنکه در را از داخل بست رفت پرده را بلند کرد که باطاق دیگر میرفت و در آن اطاق زنی زانو زده مشغول دعا بود و نفهمید که شاه آمد و بر او از عقب مینگرد فقط او رو بر نگردانید این زن تقریبا سی و چهار یا سی و پنج سال داشت خوشگل بود و لباس روستائیان در بر داشت شاه بعد از زمانی که ایستاده تماشای او را میکرد پیش رفته سلام کرد و زن چون صدای شاه را شنید برگشت و تبسمی کرد و گفت تو هستی فرزند . — شاه فرمود آری دایه جان منم بیا اینجا

و پرده را افکنده و رفت در روی صندلی نشست دایه آمد و گفت چه میخواهی شارلو ؟ . شاه فرمود
بیا اینجا و آهسته جواب بده . دایه نزدیک آمده و گفت اینک من چه میگوئی بگو — شارل پرسید
شخصی را که خواسته بودم حاضر شود از کی آمده است ؟ . گفت قریب نیمساعت میشود . شاه
برخاسته و از پنجره ها نگاه کرده و گوش داد که مطمئن بشود کسی نیست و همه جای را نگریسته چون
خاطر جمع شد که کسی نباشد آنگاه بدایه گفت که بگوی تا بیاید
دایه بیرون رفت و شارل برخاست در روی صندلی نشست لحظه نکشید که پرده بالا رفته و شخصی
داخل شد و این شخص تقریباً چهل سال داشت چشم سیاه بد رنگ و دماغ خمدار ریش منتار و موی
زنخی طولانی صورة سعی میکرد که سیمای بیادکاری بر خود ببندد ولیکن غیر از تبسمی منافقانه در روی
لبانی که از ترس رنگش پریده بود چیزی دیگر ظاهر نمیشد . شارل دست برد و طپانچه که تازه
اختراع شده بود که بجای آنکه با فتیله آتش میگرفت با سنگ و چخماق که بهم میخورد آتش میگرفت نزد
خود گذاشت . بعد باین شخص نگاهی خیره کرد و آهنگ شکار میخواند و صفیر میزد و مدتی
این ملاحظه و امتحان طول کشید و رنگ و رخسار این شخص تغییر میکرد و لرزه بر تن وی میرسید .
بالاخره شاه بوی خطاب کرد و پرسید تو هستی که میناماند فرانسوا دلویه موروِل ؟ . عرض کرد
بلی اعلیحضرتا شاه فرمود رئیس طرقه سازها ؟ . عرض کرد بلی اعلیحضرتا — شاه فرمود که میخواستم
ترا ببینم موروِل تعظیمی کرد — شاه فرمود که تو میدانی که من بالسویه تمام رعیتهای خود را در

هر مذهبی دارند چنانکه باشند دوست میدارم . موروِل با تملق تمام گفت میدانم که اعلیحضرت شما
همه رعیتهای خود ببخشید . باز شاه فرمود که موکو و کاتولیک تمام فرزندان من هستند بلاتفاوت
.... موروِل سکوت کرد و لرزش بیشتر شد — شاه فرمود این سخن گویا ترا موافق طبیع نیفتاده
که همواره در جنگ با پروتستانها میباشی ؟ . — موروِل بشنیدن اینکلام بزانو افتاد و با لکنت
تمام عرض کرد که اعلیحضرتا باور بفرمائید که .... شارل نظر غضب آلودی بوی افکنده و فرمود
آری باور دارم که تو در مونکونتور زیاد میل داشتی که یک شبی امیرال را که الان از اینجا بیرون
رفت . و باور دارم که تیر شما بخطا رفت و بمسیو امیرال نخورد و آنوقت تو خود را بلشکر برادرم
دوک دانژو افکندی و بالاخره باور دارم که تو دوباره داخل در دسته مسیو موویه شدی
و موویه جوان مهذب و اصل زاده و دلیر و شجاع بیکار که ترا در کمال پاکیزگی پذیرائی کرد و چون فرزند
خود قبول نمود و منزل و خوراک و لباس بتو داد . و تو او را پدر خطاب میکردی و با پسر جوانش نیز صفا
بنام و به رابطه مودت را کامل ساختی و او را برادر میگفتی . موروِل بزانو افتاده و سر بزمین
افکنده و شارل بالای سرش ایستاده و غضبناک و گفت آیا تو نبودی که قبول کردی که از دوک
دکیز ده هزار اکو بگیری اگر مسیو امیرال را بکشی ؟ . موروِل در اینجای کلام شاه پیشانی بزمین
نهاده شاه باز فرمود که دمویه که بجای پدر نیکو کار تو بود که تنها با تو میرفت تا زیانه از دستش بزمین
افتاد پیاده شد تا او را بردارد تو او را با طپانچه زده کشتی و فرار نمودی چنین نیست ؟ . موروِل

ساکت بود و شاه بازندتی با آهنگ شکار صفیر زد و دو سه قدمی در اطاق راه رفت آمد بالای سر
او ایستاد و فرمود آقای قاتل هیچ میدانی که میل زیادی دارم براینکه ترا بدار زنم؟ —
موروِل فریاد زیاد و الامان گفت شاه باز فرمود دموِیه جوان پسر مقتول هم دیروز آمده و تظلم
میکرد و چون پدرش را مطلبید من ندانستم چه جواب بگویم زیرا که حق بجانب او بود چنانکه هم
اکنون گفته‌ام من پدر رعیتهای خود هستم و همچنانکه من خود گفتم هوگنوها مثل کاتولیک تمام
رعیت من میباشند فلهذا فرزندان منند پس حال چه باید بکنم؟. موروِل پیشانی بر زمین نهاده
و گفت اعلیحضرتا جان من در قبضهٔ اقتدار شماست هرچه میل دارید بکنید که مرا قدرت نفس کشیدن
نیست — شاه فرمود که راست گفتی قصاص حق من است و از حق خود نخواهم گذشت و البته
قصاص خواهم کرد. — موروِل عرض کرد که اعلیحضرتا آیا خدمتی نیست که چون بعمل آید
تلافی این خیانت گردد؟.

شاه سری تکان داده فرمود که من چیزی نمی‌بینم لیکن اینقدر هست که میدانم اگر درست
فکر نمائی تو خودت میتوانی خدمتی پیدا نمائی که تلافی خیانت بکند. موروِل که سر بزمین نهاده
بود از شنیدن این سخن سر بلند کرد و بدقت بروی شاه نگریست تا بفهمد که شاه از روی تمسخر
میفرماید یا بطریق جد است — شاه فرمود که من زیاد دوست دارم دموِیه جوان را و همچنین
بسیار دوست دارم پسر عموی خود دوک دگیز را پس اگر یکی از آنها قتل شخصی را از من بخواهد

و دیگری زندگی او را متحیرم در حقیقت که چه کنم و کدام را راضی نمایم لیکن با همهٔ اینها بملاحظهٔ پلیتیک و بملاحظهٔ
رعایت مذهب ناچارم که رضای دگیز را مرعی دارم زیرا که باوجود اینکه دموِیه جوانی دلیر و
سرهنگی قابل است اما نمیشود بملاحظهٔ او پرنسی مثل دگیز را آزرده کرد. در اثنائی که شاه این
کلام را میفرمود موروِل مثل اینکه متدرجاً حیات میباید و زنده میشود جانی گرفته و از زمین بلند
میگردید شاه فرمود پس از برای اینکه در این حالتی که تو میباشی تحصیل اطمینانی برای خود نمائی
لامحاله باید خود را بطرف دوک دگیز بکشانی و در زیر پر او خود را جای دهی. واقعاً او دیروز چیزی
بمن میگفت موروِل نزدیکتر آمد شاه فرمود که میگفت تصور بفرمائید اعلیحضرتا که هر روز در ساعت
ده هنگام مراجعت از لوور دشمن مهلک من در کوچهٔ سنت ژرمن عبور میکند و او را از شبکهٔ پنجره
معلم قدیم من پیر پیلهٔ رهبان می‌بینیم که عبور میکند پس هر روز دشمن خود را می‌بینم که از پیش
روی من عبور مینماید و هر روز از شیطان مطلبم که او را در ورطهٔ هولناکی بیندازد که خلاصی از آن نداشته
باشد شاه فرمود که اگر تو بجای شیطان باشی استاد موروِل اقلاً یک لحظه هم باشد خیلی پسر
عمویم دوک دگیز را خوشحال خواهی نمود. موروِل که تا بحال از ترس میلرزید بحال آمده
تبسم نمود و گفت اعلیحضرتا من آن قدرت را ندارم که چون شیطان زیر پای او زمین را بگشایم
تا آن خصم دگیز بر او افتد و در آن ورطه مانده و هلاک گردد. شاه فرمود ولیکن تو زمین را
از برای بیچاره دموِیهٔ دلیر گشادی حال خواهی گفت آن بتوسط طپانچه بود. در جواب میگویم مگر

آن طپانچه را انداری؟ — مورول گفت اعلیحضرتا بخشایش میطلبم. من آنوقت تفنگ را بهتر میاندازم تا طپانچه را — شاه فرمود طپانچه با تفنگ چه تفاوت دارد مقصود دوک دگیز بعمل آید بتو ایرادی نخواهد گرفت — مورول گفت در این صورت برای من تفنگی لازم است که خوب باشد دورزن زیرا که ممکن است که از دور باید انداخت و خطا نکند. — شارل گفت من ده قبضه تفنگ در این اطاق دارم که با هر کدام در یکصد قدم اگورا میزنم تو هر کدام از آنها خواسته باشی ببر و امتحان کن. — مورول گفت با کمال امتنان اعلیحضرتا یکی را بر میدارم این را گفت و بطرف تفنگی که در گوشه نهاده بودند و این همان تفنگ بود که صبح از برای شاه آورده بودند روان شد. شاه فرمود این تفنگ را از برای خودم مخصوص کرده ام احتمال دارد که در این روزها شکار بزرگی بمیان آید و بکار من بخورد غیر از آن هر کدام را که میخواهی بردار. مورول تفنگ دیگری از میانه تفنگها سوا کرده بعد آمد پیش پرسید اعلیحضرتا حال نام آن دشمن را بفرمائید که کیست — شارل بکمال اهانت بروی نگریسته و فرمود من چه میدانم مگر من دشمنان دوک دگیز را میشناسم؟ — گفت پس از اینقرار او را از دوک دگیز باید بپرسم — شاه شانه جنبانید و فرمود زحمت مکش و استعلام مکن که مسیو دگیز جواب نخواهد داد مگر باین نوع چیزها جواب میگویند. کسی که میخواهد گذارش بچه دار بیفتد خود پیدا میکند. — گفت اقلاً علامتی لازم است که او را بشناسم — شاه فرمود که گفتم هر روز ساعت ده از محاذی خانه زبهان میگذرد گفت اعلیحضرتا بسیار کسان

درساعت مزبور از آنجا میگذرند اگر مرحمت فرموده نشان دیگر میفرمودند بهتر بود. — شاه فرمود این هم ممکن است. و فردا شلاگنی در دست خواهد داشت از مغار سرخ. — گفت اعلیحضرتا کافی است. — شاه فرمود تو قطعا داری آن اسبی را که میسو دموی بتو داده بود که بسیار خوب میدود؟ عرض کرده دارم — شاه فرمود که اینهم لازم است که تو بدانی که صومعه آبی را دری دیگر از عقب هست که از برای فرار خیلی خوب است. — گفت مرسی اعلیحضرتا اکنون التماس دعا دارم — شاه فرمود از شیطان التماس دعا کن زیرا که بجانب اوست که از دار خلاص شدی. — گفت خدا حافظ اعلیحضرتا. — شاه فرمود واقعا تو میدانی که اگر فردا قبل از ساعت ده از تو ذکری شد در لوور جائی هست که فراموش خانه اش میگویند که اگر کسی را با آنجا فرستادیم بالمره از خاطرها فراموش میشود بعد از گفتن این فقره آخری شارل باز بنا کرد با آهنگ شکار صفیر زدن

فصل چهارم — شب بیست و چهارم ماه اوت سال ۱۵۷۲

البته قاری محترم ما فراموش نفرموده که در فصل سابق گفتیم که آنری در کمال اهتمام انتظار شاهزاده موسوم بلاموول را داشت که در حوالی غروب شب بیست و چهارم ماه اوت سال هزار و پانصد و هفتاد و دو چونکه امیرال خبر داده بود داخل پاریس شد از دروازه سنت مارسل و پادشاه را است نظر می افکند و می آمد به اسینی یعنی تعرفه هر مهمانخانه که در بالای درش در تخته و لوحه

نوشته میگذارند و میگذشت تا اینکه بوسط شهر رسید و بعد از عبور کردن از پل نوتردام کنار سنگ بست رودخانه را گرفته میآمد تا رسید بانتهای کوچه آربرسک یعنی چوب خشک و پیش رفت تا در مهمانخانهٔ موسوم به لاپل اتوال ایستاده و نگاه کرد تصویری که در روی تعرفه آنجا کشیده بودند که از برای مسافر خسته و گرسنه زیاد پسندیده بود و این صورت مرغی چاق بود که کباب میکردند و شخصی هم ایستاده بود با کمال اشتها دست بطرف کباب دراز کرده و سر کیسه پول را گشوده میخواست پول بدهد اصل زاده را دیدن این صورت موافق میل افتاده و با خود گفت این تعرفه علامت خوبی است و بسیار مشتهی است باید مسافری که در اینجا منزل کند غذاهای خوب تناول بکند و خوش بگذراند در همین مهمانخانه فرود آئیم بهتر است . بعلاوه شنیده ام که کوچه آربرسک نزدیک لوور است پس اگر مهمانخانه هم مصدق تعرفه باشد بسیار خوب خواهد بود . در اثنائی که این مسافر با خود خیال میکرد مسافر دیگری از جانب دیگر یعنی از کوچه سنت هونوری رسیده در مقابل تعرفه مهمانخانهٔ پل اتوال عنان کشیده ایستاد . و کلی را که باسم میشناسیم باسبی سفید از نژاد اسپانیا سوار بود و نیم تنه سیاه مزین بمهرهای سیاه و بالاپوشی بنفش از مخمل و چکمه ها از چرم سیاه و شمشیری قبضه فولاد منبت و همچنین کمر خنجری داشت و این شخص جوانی بود بین بیست و چهار یا بیست و پنج گندم گون چشمهای کبود و سبیلهای باریک و دندانهای ریزه و براق که میدرخشید وقتی که تبسم میکرد و تبسمی ملایم و دهانی خوشگل و خوش ساخت داشت . اما مسافر دومی با اولی در تمام نقاط

مخالف نقطهٔ مقابل بود اما در همه چیز بسیار مطبوع طباع و بطور دیگر خوشگل بود . قدی بلند و رسا و سواری در فروسیت بدرجهٔ اعلی و بهر سوئی که نگاه میکرد زنها از نگاه کردن بروی سیر نمی شدند . و مردها بجوانی او آفرین گفته و تحسین میکردند و این اول او بود که خطاب کرد باصل زادهٔ نخستین چنانکه گفتیم ایستاده و نگاه میکرد بتعرفهٔ مهمانخانهٔ پل اتوال و گفت مسیو چنین پیداست که ما دو جوانی لوری هستیم . در هر صورت چنان بنظر می آید که شما هم بسلیقهٔ من باید خیال فرود آمدن در اینجا دارید . او جواب داد که فی الواقع من بنزرگان میسکنم که در نزدیکی لوور هستیم و اگر شما را هم رای این است که من دارم بخود دم تهنیت میگویم که همراهی شما گردیده ام . — آن اصل زاده گفت واقعا مهمانخانه مناسب بنظر می آید علی الخصوص که این صورت در تعرفه نقش شده بسیار مشتهی است . — گفت صحیح است اگر حقیقت داشته باشد پاریس از مردمان متقلب پر است من اما از دوروئی و دروغ خوشم نمی آید میرویم اگر از برای خوراک چنانکه اعلان کرده است مرغی کباب کرده نیاورد خود صاحب مهمانخانه را بسیخ زده و آنقدر نگاه میداریم که چون مرغ کباب گردد . اصل زادهٔ اول خندید و گفت بفرمائید پیش در داخل بشویم . — اصل زادهٔ دومی گفت معاذ الله مسیو من هرگز چنین گستاخی نمیکنم من نوکر شما کنت اختیال گوگوتاس هستم شما بفرمائید . — آن دیگری گفت اما من مسیو هستم الاکنت یونیفاس لرک دلامول بنده و خدمتگذار شما . — کوکوناس گفت چون چنین است دست همدیگر را گرفته با هم داخل شویم . پس هر دو پیاده شده و عنان مرکب

خود را دادند بدست مهتر مهمانخانه و دست بهمدیگر را گرفته داخل شدند. صاحب مهمانخانه در روی آستانه در ایستاده بود با شخصی بدشکل بدصورت که بالاپوشی تیره رنگ بر خود پیچیده چون چند سر بزیر کشیده مستغرق صحبت بود چنانکه هیچ ملتفت این مهمانان جدید الورود نشده اعتنائی بر آنها نکرده و این دو اصل زاده چنان از پهلوی این شخص و صاحب مهمانخانه گذشتند که حوصله کوکوناس تنگ شده از این بی اعتنائی آستین صاحب مهمانخانه را گرفته و کشید که مشار الیه سر بالا کرد و اشخاص جدید الورود دید با آنشخص خداحافظی گفته و گفت گاهی اینجا بیا و مرا از وقایع با خبر نما. کوکوناس بر آشفت و گفت نادرست آیا نمی بینی که جمعی آمده و با تو کار دارند صاحب مهمانخانه تعارفی کرده و گفت ببخشید آقای من شما را ندیدم. — کوکوناس خیره شد و گفت موردیو (کلمه مهملی است که بجای قسم بعضی استعمال میکنند) مگر باید ما را دید و ملتفت شد. و بجای تنها مسیو مگر نمیتوانستی مسیو لکنت بگوئی ؟. لاَمول از پس کوکوناس میآمد و چیزی نمیگفت اما از درهم کشیدن ابروها معلوم بود که آماده است بکوکوناس یاری نماید اگر کار بمنازعه منجر گردد. — صاحب مهمانخانه با کمال آرامی گفت بسیار خوب مسیو لکنت چه میخواهید ؟. — کوکوناس سری تکان داده و برگشت بطرف لاَمول و گفت چنین نیست که مسیو لکنت و بنده چون تعرفه شما را دیدیم هوس کردیم که در اینجا فرود آئیم و شب را شام بخوریم خاصه از آن مرغی که در صورت سیخ زده اند تناول نمائیم و در اینجا بخوابیم. — مهماندار گفت شرمسارم از روی آقایان خودم و عذر میخواهم

که غیر

که غیر از طاق خود ندارم و میترسم که بوجود آقایان بد بگذرد. — لاَمول گفت در این صورت میرویم و بمهمانخانهٔ دیگر منزل میکنیم. — کوکوناس گفت اسب من خیلی خسته شده من همان یک طاق را میگیرم و شما اگر میل دارید منزل دیگری از برای خویش پیدا نمائید. — مهماندار بهمان صورت بی اعتنائی جواب داد که اگر یک نفر هم باشد کم است نمیتوانم باز جای بدهم. — کوکوناس بر آشفته و گفت بجان خودم که این جوان غریبی است سخن مضحک میگوید چطور یکنفر را جای نمیدهی و میگوئی دو نفر زیاد است یکنفر کم؟ پس از یکنفر و نیم میخواهی؟ مهماندار گفت چون چنین است ناچارم که حقیقت را بگویم شما اگر یکی آقا بودید و یکی نوکر یا دو آقا بودید و نوکر هم داشتید شما را جای میشد — اما شما هر دو آقا تشریف دارید دو طاق آقا میخواهید و اگر دو طاق یا یک اطاق آقا بشما بدهم طاق نوکر خالی میماند و این نمیشود. — کوکوناس روی بمول کرد و گفت مسیو دلاَمول چطور بنظر شما می آید من که چنین می بینم که این نادرست را با شمشیر آبدار پاسخ دهیم شما چه میفرمائید؟ دلاَمول گفت شمشیر خود را آلوده بخون این نانجیبها نکنیم اما با چخماق و شلاق پوستش را بکنیم و مهیا شد که جزای گفته خود نماید. — مهماندار قدمی پس گذاشته و بهمان با کمال بی اعتنائی گفت آقایان آن وقتی که صاحب مهمانخانه را میکشتند و میزدند که چرا جای نمیدهی گذشت حالا رسم تغییر کرده بزرگان و آقایان را میکشند با نجیبها کار ندارند قتل و ضرب را مخصوص نجبا نموده اند حالا بشما نصیحت میکنم که بیخود داد نکشید والا عملجات مهمانخانه را صدا میزنم شما را

بضرب

بضرب شلاق پوست کنده از مهمانخانه بیرون میکنند. — گوگوناپس از غیظ و غضب بخود لرزید و بانگ زد که مورد چه حال تمسخر میکنی و تهدید مینمائی؟ مهماندار خطاب بخدمتگار مهمانخانه کرد و بهمان لحنی که گوید یک صندلی از برای مسیو بیار گفت گزگوا آن تفنگ مرا بیار گوگوناپس شمشیر خود را از غلاف کشیده و بانگ بر مول زده گفت هنوز گرم نشده اید مسیو دلامول؟ — مول گفت هنوز زیرا که در اثنائی که ما مشغول گرم شدن بشویم شام سرد میشود. — گوگوناپس فریاد برآورد که چطور مگر چه تصور میکنید؟ مول گفت تصور میکنم که مسیو مهماندار حق دارد الا اینکه نفهمیده است که با همه نمیشود بیک نوع سخن گفت خاصه که آن مسافر از نجبا و اصل زاده باشد. بجای اینکه بدرشتی بما گوید که از برای شما جای ندارم. بهتر بود که با ادب و ملایمت میگفت داخل شوید. — و بعد از آن در صورت مخارج مینوشت که اطاق از برای آقایان گرایه فلان و منزل ملازمان گرایه فلان زیرا که اگر نوکری همراه نداریم بعد از دیدن این نهایت مجبور میشدیم که مخارج نوکر را هم قبول نمائیم بعد از گفتن این حرف دست مهماندار را که دراز کرده بود که تفنگ را از دست خدمتکار بگیرد گرفته و نگذاشت که تفنگ را بگیرد و خود برگشت بطرف گوگوناپس و او را جلو انداخته خود از پس او داخل اطاق مهمانخانه گردید.

گوگوناپس شمشیر خود در غلاف کرده گفت چنین باشد اگرچه مرا بس صعب و گران است شمشیر را کشیم و قبل از آنکه بکار بریم غلاف نمائیم. — مول گفت آرام باشید رفیق و تحمل نمائید مهمانخانه ما تمام بر راه است

از اصلزادگان و نجبا که با آواز جشن و عروسی و شهرت اینکه جنگی با قلاندر در میان است از اطراف بپاریس کشیده شده و آمده و هر جا برویم همین اوضاع خواهد بود و جای پیدا نخواهیم کرد. و گذشته از این شاید در پاریس رسم چنین است که با مسافرین اینطور رفتار مینمایند. — گوگوناپس از غیظ سبیلهای خود را میتابید و خیره خیره بمهماندار نظر میکرد و میفهمید و میگفت باشد اگر غذا خوب نباشد و خوابگاه بد و اگر شراب سه ساله و خدمتکارش با ادب نباشند دیگر تاب و تحمل نخواهم داشت تمام مهمانخانه را زیر و زبر خواهم نمود. — مهماندار که چند قدمی دورتر نشسته بود دکار دکر خود را تیز مینمود گفت لا لا آقای من مطمئن باشید که در جائی هستید که وفور نعمت و فراوانی است. آنگاه آهسته زیر لب با خود گفت این یکی از هوگنوهاست و این طایفه ضاله از وقتی که بازی ناوار مارگریت را گرفته است بسیار جسور و دیوانه شده اند پس آنگاه تبسمی کرد و سری تکان داد و با خود گفت که غریب است که امشب هوگنوها به من نخفتند. معنی این تبسم و تکان دادن سر را اگر مهمانها میدانستند از منزل زیر و ترک میشدند. باری گوگوناپس خود بخود حرف زدن مهماندار را قطع نمود و بخشونت تمام گفت شام خواهیم خورد؟ — مهماندار گفت هر وقت میل داشته باشید. گوگوناپس گفت البته میل دارم خیلی زود هم. آنگاه روی بمول کرده گفت مسیو لکنت با اطاق ما را حاضر میکنند بفرمائید ببینیم که برحسب اتفاق از شهر پاریس خوشتان آمد و شهر دلچسبی بنظرتان رسید؟ — مول گفت والله صورتهای موحش دیدم که با نظرهای غضب آلود نگاه میکردند شاید اهل پاریس از انقلاب هوا و طوفان وحشت دارند و علامات انقلاب هوا

وآثار طوفان مشاهده کردند نمی بینند که هوا چطور سنگین است و چطور ابرهای تیره افق را فرا گرفته است
بگوئید بمن گفت که شما هم در سراغ تور بوده ؟ — مول گفت شما چطور مسیو د کوکوناس — کوکوناس
گفت آری منهم میخواهم بتور بروم اگر میل داشته باشید میرویم . — مول گفت قدری دیر نیست
ازبرای بیرون رفتن از منزل ؟ — کوکوناس گفت دیر یا زود حکم من صریح است که بعض
ورود بپاریس بروم و مسیو دوک دگیز را ببینم در شنیدن اسم دگیز مهماندار نزدیکتر آمد تا خوبتر
صحبت آنها را بشنود . — کوکوناس گفت بنظرم چنین میآید که این مهماندار با گوش میدهد مهماندار
دست بکلاه برده و تعظیمی کرده گفت آری آقایان من گوش میدهم ازبرای خدمتگذاری شما
که چه فرمایشی باشد انجام بدهم . — کوکوناس گفت که چنان مینماید که این اسم افسونی بود که شما را
رام کرد . . . اسم شما چه چیز است ؟ مهماندار سری فرود آورد و گفت لاهیریر . — کوکوناس
گفت مستر لاهیریر آیا گمان میکنی که دست من سبکتر از دست دوک دگیز است که اسم او تو را چنین
مطیع ساخت ؟ — گفت مسیو لکنت اما دست او طولانی تر است و این را هم بشما بگویم که دوک دگیز
معبود محبوب ما اهل پاریس است که این هانری بزرگ را ما می پرستیم . — مول پرسید کدام هانری را
میگوئی ؟ — مهماندار گفت مگر هانری دیگری هم غیر دوک دگیز هست ؟ — مول گفت بلی پاردون
مسیو دو هانری دیگر نیز هست یکی هانری دناوار و یکی را هم هانری دگونده — مهماندار گفت من
آنها را نمی شناسم . — مول گفت اما من خوب میشناسم آنها را . و چون از جانب شاه ناوار احضار

شده ام بشما نصیحت میکنم که در حضور من مبادا بخلاف احترام از ایشان یاد نمائی و سخنی بگوئی .
مهماندار بدون آنکه جواب بدهد مختصراً دستی بکلاه برده و برگشت بطرف کوکوناس و نگاههای خود
دوستانه و ملایم بوی کرده گفت پس مسیو میروند دوک دگیز را ملاقات نمایند و قطعاً آمده اید ازبرای
. . . اینجا مهماندار سکوت کرد و کوکوناس پرسید ازبرای چه ؟ مهماندار تبسمی بطرز مخصوص کرده
و گفت ازبرای جشن .

کوکوناس گفت لازم بود که میگفتی ازبرای جشنها زیرا که از قرار مذکور پاریس مملو است از جشنها
که هر ساعتی جشنی بنوع دیگر بمیان میآید ، نه چنین است که اهل پاریس حظ وافری از این جشنهای پی در پی
می کنند ؟ — مهماندار گفت اما تا بحال با اعتدال بود امیدوارم که من بعد با فراط تفریح نمائیم
— مول گفت عروسی اعلیحضرت شاه ناوار قطعاً بسیاری از نجبا و اهل ادکان را به این شهر ریخت —
لاهیریر گفت یعنی بسیاری از هوگنوها بعد ملتفت شد که شاید بد گفته باشد گفت پاردون بلکه مسیوها
از پروتستان باشند ؟ — کوکوناس گفت خدا نکند که من از هوگنو باشم کاتولیکم مثل پدر مقدس ما
پاپ . — لاهیریر برگشت بطرف مول مثل اینکه از او نیز جواب میطلبد اما یا اینکه مول ملتفت نشد یا اینکه
نخواست جواب بدهد سؤال دیگر کرد و گفت اگر شما اعلیحضرت شاه ناوار را نمیشناسید لامحاله مسیو امیرال را
باید بشناسید زیرا که مشهور است که طرف اعتنا و اعتبار پادشاهی است و در دربار محل وثوق خسروانی
گردیده . چون مخصوصاً باو سپرده شده ام میخواستم اگر آدرس منزل او را گفتن گلوی شما را نمیخراشد

بمن بگوئید. — مهماندار با مسرّت داخلی که نمیتوانست پنهان بکند گفت مشارالیه در کوچه پطری منزل
دارد. — مول بانگ زد که چطور گفتی که نقل و تحویل کرده است ؟ — مهماندار گفت از این دنیا
شاید. جوانان هر دو یکبار فریاد برآوردند و گفتند چطور میگوئی. آمیرال از این دنیا نقل
و تحویل کرده است ؟ — مهماندار با تبسمی از روی ناپاکی خطاب کرده بکوکوناس و پرسید چطور مسیو
. شما که از طرف دوک دگیز هستید و مسئله را نمیدانید ؟ — کوکوناس پرسید چه مسئله ؟ — مهماندار
گفت پریروز امیرال وقتی که از محاذی خانهٔ ربان در سنت ژرمن عبور میکرد تفنگی از برای او انداختند
و مجروحش ساختند. — مول بانگ زد کشتند ؟ — مهماندار گفت نه. امّا گلوله انگشت او را قطع نموده
ساعدش را شکسته امیدوار هستند که گلوله زهرآلود بوده باشد. — مول بانگ زد که ناپاک چطور
امیدوار بودند ! — مهماندار گفت میخواستم بگویم که گمان دارند بنا بر این هم این طور جاری گردید در
لفظ نزاع نکنیم. روی از مول برگردانید و بکوکوناس اشاره کرده زبانش را با وجه مضحکی بیرون
آورده و حرکت داد و با چشم اشارهٔ هوشمندی کرد هر دو اصیلزاده یکبار پرسیدند که
واقعاً این طور است — هتیر گفت چنانکه بخدمت آقایان عرض کردم خلافی ندارد. — مول
گفت در این صورت الان میرویم بلور شاید در آنجا بتوانم پیدا نمایم هانری شاه ناوار را —
مهماندار گفت ممکن است زیرا که لحظهٔ پیشتر او را دیدم که از اینجا گذشت قریب به دویست نفر از نجبا
همراهش بودند. — مول گفت پس مسیو دکوکوناس باید برویم — مهماندار گفت آقایان پس

شام را

شام را چه میکنند — مول گفت شاید در خدمت شاه ناوار غذا صرف نمایم. — کوکوناس هم
گفت من هم ممکن است که در منزل دوک دگیز چیزی تناول نمایم. — هر دو برخاستند و روانه
بطرف لور شدند. مهماندار از عقب آنها نگریسته و با خود گفت من هم بروم سالاد خود را
صرف کنم و فتیلهٔ تفنگ خود را عوض نمایم نمیدانم که امشب چه خواهد شد

فصل پنجم — از لور بالاختصاص و از پاکدامنی عموماً

این دو جوان پرسان پرسان آمدند تا رسیدند بلور هنگامی که سایهٔ عصر برگشته و نزدیک غروب
بود در مشاهدهٔ این عمارت قدیم سلاطین فرانسه و آن عظمت و هیبت او مول بی اختیار
ایستاد. کوکوناس پرسید شما را چه میشود — مول گفت نمیفهمم دلم میطپد و حال آنکه من ترسو نیستم
دیدن این عمارت ندانستم چرا مرا مضطرب کرد. و چرا این عمارت بنظرم موحش و هولناک آمد
؟ — کوکوناس گفت من نمیدانم که مرا چه شده امّا مرا یک مسرّت فوق العاده دست داده است
آنگاه بلباس خود نظری افکنده و گفت قدری در راه مندرس شده امّا عیبی ندارد سفارش نامهٔ
من محکم است آنطوری که باید رفتار نمایند خواهند کرد. لور بسیار مضبوط حفظ شده بود
چنان معلوم بود که قراول هر محل را مضاعف و علاوه کرده اند. امّا برای این دو اصیلزاده
مشکل آمد از همهٔ این قراولان گذشتن لیکن کوکوناس را بخاطر آمد که نام دگیز یک نوع
افسونی است در پیش پاریسیها که درهای بسته را میگشاید پس پیش رفته بقراولی که در دخول را

داشت

داشت گفت مسیو من باید دکتر را ببینم لازم است او را بدهید بروم اسم دکتر در باره قراول
همان اثر را بخشید قراول با ادب تمام پرسید که اسم جواز داری گفت نه قراول گفت در این
صورت عبور نمیشود. گوگوناپس متفکر بود که چکند. در آن اثنا شخصی که با صاحبمنصبی صحبت میداشت
گفتگوی گوگوناپس را با قراول شنیده صحبت خود را قطع نموده پیش آمد و از اصلزاده پرسید که
شما میخواهید با مسیو دکتر ملاقات نمائید؟ و این کلام را بلحن غریبی و مضحکی تلفظ کرد که گوگوناپس تبسم کرد
گفت آری مسیو آن شخص باز بهمان لهجهٔ آلمان گفت محال است و در پیش شاه است. گوگوناپس گفت
من کاغذی دارم که مهم است و باید بدوک برسانم. گفت شما کاغذی دارید که مهم است؟ گفت
آری و از راه دور آمده ام. گفت از راه دور آمده اید؟ گفت آری از پیمون. گفت خوب خوب
این مطلب دیگری شد اسم شما چیز است؟ گفت کنت آنیبال دکوکوناپس. گفت پس
کاغذ را بدهید بمن. مول با خود گفت عجب آدم خوبی است کاش من هم چنین شخصی را از برای
خود پیدا میکردم تا کاغذ را بشاه ناوار میرسانید. باری اصلزادهٔ آلمانی دید گوگوناپس
ایستاده است گفت چرا معطلی کاغذ را بده تا ببرم. گوکوناس گفت من شرافت شناسائی
شما را ندارم مسیو. گفت من بسم نام دارم و بدوک دگیز منسوبم. گوگوناپس زیر لب گفت
بسم نمیشناسم. قراول گفت مسیو بسم معروف است و احتیاط ندارد کاغذ را بدهید و مطمئن باشید
. گوکوناس گفت او مسیو بسم من نشناختم ببخشید این کاغذ است بگیرید و تردید مرا عفو نمائید شخص را

لازم است که در این مواقع احتیاط نماید. گفت اعتذار لازم نیست کاغذ را بده. مول در این وقت
پیش آمده و گفت مسیو بسم شما چون اینقدر خوب و خاطر نواز هستید پس التفات کرده کاغذ مرا هم برسانید
چنانکه کاغذ رفیق مرا قبول فرمودید. گفت اسم شما چه چیز است؟ گفت لراک دلا مول
گفت نمیشناسم. مول گفت حق است زیرا که من هم چون رفیقم کنت دکوکوناپس امروز عصری
بپاریس رسیده ام. گفت از کجا می آئی؟ گفت از پرووانس. گفت کاغذی داری گفت دارم
بگمانم گفت برای دگیز. گفت نه از برای اعلیحضرت شاه ناوار. بسم روی درهم کشید گفت کاغذ شما را
من نمیتوانم ببرم بمن ربطی ندارد. آنگاه روی خود را از مول برگردانیده و بکوکوناپس گفت بیا
و داخل لور گردید و مول تنها ماند. در این بین از در دیگر لور که کوکوناپس و بسم داخل شدند قریب
بصد نفر سوار بیرون آمدند قراول برفیقش گفت رفیق این دموی است که با جمعیت خود از هوگنوها
حضور شاه بیرون آمده گویا شاه وعده داده است که قاتل امیرال را پیدا کرده سیاست نماید. و چون
قاتل امیرال همان است که پدر دموی را کشته پسرش میخواهد که بیک تیر دو نشانه بزند هم قاتل امیرال را
بکشد و هم قصاص پدرش را بگیرد. مول چون سخن قراول شنید پیش آمد و بقراول گفت مسیو
شما گفتید این که بیرون آمد مسیو دموی است؟ قراول گفت آری و آنها هم که همراهش هستند
هوگنوها میباشند. مول گفت مرسی همینقدر میخواستم که فهمیدم روانه شد بطرف رئیس سوارها
چون نزدیک رسید سلامی کرده و گفت مسیو از قراریکه شنیده ام شما مسیو دموی هستید. گفت

آری مسیو منم چه فرمایش دارید؟ - مول گفت چون نام گرامی شما در میانهٔ طایفهٔ پروتستان خیلی مشهور و معروف است فلهذا جسارت کرده و شما را زحمتی که دارم میدهم - دموی گفت بفرمائید امّا اول بدانم که اسم شریف شما چه چیز است؟ - گفت کنت لراک دلامول این جوابها بعد از سلام کرده دموی گفت چه فرمایشی است بفرمائید - مول گفت مسیو من از اکس میآیم و از حاکم اکس کاغذی از برای شاه ناوار دارم که مشتمل است بر مطلبی بسیار مهم و معجل. معطّل مانده ام که چگونه کاغذ را بخدمت ایشان برسانم و خود چگونه داخل لوور گردم - دموی گفت دخول بلوور کار سهل است لیکن گمان ندارم که شاه ناوار این لحظه فراغت این را داشته باشند که از شما پذیرائی نمایند بهر حال همراه من بیائید شما را میبرم تا در عمارت شاه ناوار دیگر باقی با خودتان است - مول گفت التفات شما زیاد بغیر از این دیگر زحمتی ندارم - گفت پس بیا. دموی از اسب فرود آمده عنان را بدست جلودارش داده دست مول را گرفته آمد تا به دریچه و بعد از اول خود را معرفی کرده با مول داخل شده و مول را آورد تا در عمارت شاه ناوار و در عمارت را گشوده گفت بروید و خود سلامی کرده و برگشت. اطاق بیرونی خالی بود و یک در اندرونی باز نبود. مول چند قدمی پیش رفته خود را در دهلیزی یافت چند دفعه صدا کرده در کوبید کسی جواب نداد این قسمت از عمارت لوور گویا مسکون نبود. پس با خود گفت که اینهمه روایت که از لوور و استحکام و نظام و تشریفاتش شنیده بودیم واهی بوده است در اینجا نیز مثل سایر جاها هرکس میخواهد می آید و میرود و پس دو بار و سه بار کوبیدن در و صدا زدن کرد امّا مثل اول نتیجه مترتب

نشده آنگاه با خود گفت که پیشتر برویم شاید بکسی مصادف گردیم. پس شروع کرد در دالان پیش رفتن که لحظه بلحظه تاریک میشد ناگاه دری که در مقابل بود گشوده شده و دو پادو نمایان شدند که چراغ در دست داشتند و پیشاپیش زنی بسیار متشخص و بی نهایت خوشگل میگشتند. روشنائی چراغ بروی مول افتاد که در جای خود ایستاده بود. خانم هم ایستاد در وقتی که دید مول ایستاده است و بیک لحنی که بهتر از لحن موسیقار بود خطاب بمول کرده گفت مسیو چه میخواهی ؟ - مول سر پیش افکنده گفت مادام عفو مطلبم مسیو دموی مرا اینجا راهنمائی کرد میخواستم بخدمت شاه ناوار برسم - گفت اعلیحضرت شاه ناوار اینجا نیستند گویا خانه برادرشان باشند امّا در نبودن ایشان مطلب خود را بملکهٔ ناوار نمیتوانی بگوئی ؟ - گفت چرا مادام اگر کسی مرحمت داشته مرا بخدمت ایشان دلالت کند - گفت مسیو شما بالفعل در خدمت ایشان هستید. زیرا که من ملکهٔ ناوار هستم. در شنیدن این حرف مول چنان حرکتی از روی تعجب کرد که مارگریت را خنده گرفته تبسمی کرد و گفت پس مطلب خود را زود بگوئید که من باید بروم خانهٔ ملکه مادر شاه که مرا منتظرند - مول گفت مادام در این صورت که منتظر شما میباشند مرا مرخص بفرمائید بروم زیرا که دیدار ناگهانی شما مرا چنان مشوش کرد که نمیتوانم خیالات خود را یکجا جمع آورم - مارگریت در شنیدن این کلام مول که واقعاً از روی حقیقت گفته نه از روی تملق و خوش آمدگوئی پیش آمد و گفت مسیو خاطر آسوده و آرام دارید من شتاب ندارم قدری منتظر من خواهند بود و عیبی ندارد آنقدر

توقف مینمایم با شما مطلب خود را بگوئید . — مول گفت بی اندازه معذرت میخواهم که من آن احترام و تعظیم لازم که بایستی درحق شما بعمل آورم نیاوردم اما . . . . . مول سکوت کرد مارگریت گفت میخواهی بگوئی من شما را گمان کردم یکی از دام داتورهای ملکه هستید . — مول گفت نه مادام گمان کردم ربة العشق است که از محل قدس فرود آمده برای صید دل بیچارگان — مارگریت تبسم کرده وگفت مسیو از طرف شما بالمره مطمئن شدم که با این بلاغت و طلاقت لسان که شما دارید در دربار فرانسه عنقریب بدرجات عالیه خواهید رسید حال اگر مکتوبی بشاه ناوار دارید بدهید فی الفور مول از بغل خود پاکتی از حریر بیرون آورده و تقدیم ملکه نمود . که مارگریت گرفته وگشوده و مطالعه نمود . و سر بالا کرده وگفت شما مسیو دلامول میباشید ؟ گفت آری مادام و کمال شرافت یافتم که نام من بعلیا حضرت ملکه معروف و خود شخصاً شناخته حضور شده . . .

گفت من اسم شما را از شاه ناوار و دوک دالانسون برادرم شنیده ام که منتظر شما بودند .

بعد کاغذ را گذاشت در جیب خفتان خود که سراسر پیراق و الماس بود و مول بحسرت نگاه میکرد بکاغذی که دو دقیقه قبل در بغل خود بود و اکنون هم بحرارت بدن خودش گرم است و الآن میرود که هم آغوشی بکند با ملکه طلعتی که راضی است که عمر خود را بدهد خود بجای کاغذ باشد . — مارگریت گفت حال مسیو بروید در گالری پائینی باشید کسی از طرف شاه ناوار یا از جانب دوک دالانسون بیاید و بشما بگوید که چه باید کرد . — اکنون یکی از پاژهای شما

همراهی میکند تا گالری آنوقت مارگریت روانه شد چون معبر تنگ بود مول خود را بدیوار چسبانید تا ملکه بگذرد و لباس ملکه بسر و صورت مول مالیده گردید و بوی عطر چیزی نمانده بود که او را مدهوش نماید و برخود لرزید و بزحمت خود را نگاهداری نمود تا بر زمین نیفتاد . مارگریت چون طبیعت خیال از نظر ناپدید گردید . — آنگاه پاژی که مأمور بردن مول بود گفت مسیو نمی آئید برویم ؟ — مول چون مستان گفت اوه آری آری و براه افتاد و شتاب میکرد زیرا که راهی که پاژ نمود همان سمت بود که ملکه از آن راه رفت مول امید داشت که بملکه برسد و باز دیداری تازه نماید . فی الحقیقه چون منتهی الیه پله رسید مارگریت را دید که میخواهد از خم راه بگذرد یا بصدای پا یا برحسب اتفاق در این وقت مارگریت برگشت و نگاهی کرد مول مجدداً دیدار کرد و بی اختیار گفت بزرگ است خدا که چنین صورتی در بشری آفریده . پاژ متحیرانه پرسید که چه شد ؟ — مول گفت هیچ چیزی خوب دیدم بی اختیار تحسین گفتم باری تا رسیدند بمحل موعود پاژ ایستاد و دری نشان داد وگفت داخل شده و منتظر باشید . مول داخل شد بگالری که خالی بود الا یک نفری که راه میرفت گویا او هم منتظر بود هوا تاریک شده بود دربیت قدمی شناسائی دشوار گردیده بود . مول قدری هم بیشتر رفت یکباره بانگ زد که عجب است این مسیو کنت دکوکوناس است . باین صدا کوکوناس

برگشت و مول را دید و گفت موردی! مول هستی آنگاه پرسید که شما را نیز مسیو بسیم داخل کرد
که جوانی المانی و خوش روئی بود. — مول گفت مسیو دموی مرا داخل کرد. معلوم میشود که
هوگنوها هم در دربار خالی از تقرب نیستند بهر حال دوک دگیز را ملاقات کردی؟ — گفت نه هنوز.
شما چطور بار حضور شاه ناوار را یافتید؟ گفت من نیز نه اما عنقریب بخدمت ایشان میرسم و طولی
نخواهد کشید زیرا که مرا در اینجا نشانیده اند که منتظر باشم — کوکوناس گفت چنین مینماید که مهمانی
بزرگی امشب اینجا خواهد بود و ما نیز البته مدعو خواهیم شد. از دو ساعت باینطرف بخت بروی ما
خندیده... اوه شما را چه میشود که چنین متفکّر و بخود مشغول هستید — مول بخود لرزیده و گفت
مرا میگوئید؟ من هیچ تفکری ندارم اما رؤیت این مکان در من اثری کرد که قدری مبهوتم
ساخته. راست میگفت اثر غریبی در وی بود اما نه از رؤیت مکان بلکه از دیدار جمال ملکه. کوکوناس
گفت یقین تو هم مثل من فکر فیلسوفی میکردی وقتیکه شما آمدید درست من آنچه را که معلّم در زمان
تدریس بمن تعلیم کرده بود بخاطر میآوردم. واقعاً شما پلوتارک دیده اید؟ — مول تبسّمی کرده و گفت
این کتاب از جمله کتابهای محبوب و مختار من است — کوکوناس گفت بسیار خوب این مصنّف
خوب تشبیه کرده است حسن و جمال را بگلی که خوشرنگ و باطراوت است لیکن یکروزی است
که دوام ندارد بمحض شکفتن زود پژمرده میگردد. امّا فضیلت و دانش مانند گیاهی است که
عطر یکسان و خوشبوئی و رایحهٔ با دوام دارد که هرگز زایل نمیشود و همواره اثر غریبی در

معالجات بهبودی از امراض دارد — مول متعجب بکوکوناس نگریسته و گفت شما زبان یونانی میدانید
؟ — گفت نه امّا معلّم همواره بمن سفارش میکرد که روزی که بدربار رفتی در آنجا از فضایل و کمالات
حرف بزن که این نوع صحبت شخص را با وقار و در نظرها سنگین جلوه میدهد بهر حال بگوئید ببینم گرسنه هستید
؟ — گفت نه — گفت قطعاً بخیال کباب مرغی که در بل اتوال دیدید که صورت کشیده بودند هستید. من که
بسیار گرسنه هستم از گرسنگی فضیلت گوئی نمیتوانم — گفت چرا مسیو کوکوناس همان مصنّف
میگوید که خوب است روح را در حزن پرورش داد و معده را گرسنگی آموخته کرد — کوکوناس
متحیّرانه گفت مگر شما یونانی بلدید؟ — مول گفت آری معلّم من یاد داده است. — کوکوناس
گفت موزدی کار شما هیچ عیبی ندارد و عنقریب بدولت میرسید زیرا که با شارل نهم شعر میسازید
و با ملکه مارگریت یونانی صحبت میدارید. — مول خندید و گفت از این فقره غفلت کردید که با شاه
ناوار هم بزبان کاسکون حرف میزنم. در این بین صدای پائی آمد و مسیو بسیم در را گشوده داخل
گردید و در تاریکی پیش آمده بدقت نگریست تا اصل زادهٔ خود را شناسد بعد اشاره کرد بکوکوناس که
همراه او بیاید.

کوکوناس با دست اشاره بمول کرده وداع نموده روانه شد. و بسیم او را بر دمنتهی الیه گالری و
دری را گشود که بپلهٔ نخستین گشوده گردید آنجا ایستاده باطراف نگاهی کرده و پرسید که مسیو شما
کجا منزل نموده اید؟ گفت در مهمانخانه موسوم به بل اتوال در کوچهٔ آربرسک — گفت خوب

کتابخانهٔ آستان قدس

در دو قدمی اینجاست زود زود برگرد بمنزل خود که امشب . . . بعد سکوت کرده و باطراف خود نگاه نمود — کوکوناس پرسید که امشب چه خواهد شد بفرمائید گفت امشب برگرد با صلیبی سفید در کلاه و اسم شب هم کیر است — گفت امّا در چه ساعت بیایم . — گفت آنوقت که صدای توکسین را شنیدید (توکسین ناقوسی است که باآهنگ مخصوص در وقوع حادثه و مصیبت میزنند که ناقوس مصیبت میتوان گفت) کوکوناس متحیّرانه نگریست و گفت توکسین — گفت آری حرف دیگر مزن — کوکوناس سلامی کرده و برگشت و با خود میگفت چه شد و مقصود چه بود و از برای چه توکسین خواهند نواخت چه حادثهٔ واقع شده است یا خواهد شد بهر حال مسیو نیم شخص با مزه ایست حال برویم منزل مول اگر منتظر نشویم قطعاً در خدمت شاه ناوار صرف شام خواهد کرد و بطرف مهمانخانه روانه شد

از آن سمت هم بعد از رفتن کوکوناس مول چند دقیقه تنها ماند ناگاه در باز شد و پاژی داخل گردید و گفت شما اکنت دلامول میباشید — گفت آری منم — گفت کجا منزل دارید؟ گفت کوچهٔ آربر سک مهمانخانهٔ بل اتوال — گفت در این نزدیکی است گوش دهید . . . شاه ناوار میفرمایند که الآن مجال ملاقات شما را ندارم بروید بمنزل خود اگر در اثنای شب فرصتی یافتم پی شما میفرستم والا فردا صبح زود خود بیائید — گفت اگر قراول مانع شد چطور گفت کلمهٔ جواز ناوار است چون گفتید دیگر قراول ممانعت نخواهد کرد — گفت مرسی خواست برود پاژ گفت صبر نمائید من فرموده اند که شما را از دریچه برم که مبادا در لوور گم شوید بهمراه مول آمد تا از دریچه بیرونش کرد چون مول

خود را در خارج عمارت دید با خود گفت کوکوناس لامحاله شام را در نزد دگیز صرف خواهد کرد دیگر منتظر او نباشیم و برویم بمنزل شام بخوریم . امّا چون بمنزل رسید کوکوناس را دید که ظرف کوکوی بسیار بزرگی در پیش نهاده مشغول خوردن است چون چشمش بمول افتاد بقهقهه بلند خندید و گفت معلوم است که شما هم چون من در خدمت شاه ناوار شام نخوردید چنانکه من نزد دگیز — گفت نه کنت گفت اشتهای شما عود نمود؟ — گفت گویا — گفت با وجود سفارش پلوتارک؟ — گفت مسیو کنت پلوتارک در موضع دیگر هم گفته است که آنرا که دارد سزاوار است که با آنکه ندارد قسمت و مواسات نماید حال اگر میل دارید این کوکو را با شما تقسیم نمائیم در اثنای غذا صحبت از فضایل مینمائیم — گفت نه بجان خودم صحبت فضایل در لوور خوب است که بیم آن باشد که گوش بدهند که شخص چه میگوید و شکم هم خالی باشد امّا در اینجا فضیلت در خوردن است بفرمائید شام بخوریم — گفت چنین باشد حال که قسمت این طور خواسته که سهم ما در همه جا یکی باشد . در اینجا هم میخوابید؟ — گفت نمیدانم — گفت من هم نمیدانم — گفت امّا من اینقدر میدانم که در کجا خواهم خوابید — گفت کجا؟ — گفت هر جائی که شما خواهید خفت پس هر دو خندیدند و از کوکوی لاهور پر صحبت کنان بقدر کفایت خوردند

فصل ششم ادای قرض

حال اگر کسی خواسته باشد که بفهمد چرا این امیرزادگان بی نیل مقصود از لوور برگشتند شاه ناوار چرا مول را معذرت خواست و چرا کوکوناس دوک دگیز را ندید و چرا در لوور شام نخوردند و بجائی

و دراج که طمع داشتند در لوور بخورند بکوکوی متر لاهوریر قناعت کردند لازم است که با ما داخل عمارت
قدیم سلاطین فرانسه شوند و تعاقب نماید ملکه مارگریت را از آنجائی که دیدیم از نظر مول غایب شد
در مدخل گالری بزرگ هنگامی که مارگریت از پله های این گالری فرود میآمد دوک دگیز
در عمارت شاهی در خلوت خانهٔ شاه بود و از آنشب عروسی مارگریت دیگر او را ندیده بود و از این
پله که مارگریت فرود میآمد راهی بود. و از آن اطاق خلوت که دگیز در آنجا بود دری و این راه
و این در هر دو منتهی میشدند بدالانی که آن دالان نیز میرفت بعمارت کاترین دمدیسی مادر شاه. کاترین
دمدیسی اینوقت تنها در برابر میزی نشسته بود. مرفق را گذاشته بروی کتابی که در روی میز بود
و سر خود را تکیه داده بدست خویش و هنوز هم صورتی بدیع و خوشگل داشت از اثر دوای ملین جلد
رنه که عطرساز کاترین بود چینی و تابی بروی پوستش نیفتاده جوان بنظر میآمد که آثاری از پیری هنوز
در روی نمایان نگشته بود. این رنه فلورانسی علاوه عطرسازی زهرسازی هم از برای
کاترین میکرد که جمعی مسموم و قتیل ملکه از زهر این ایطالیائی شده بودند. کاترین لباس سیاه
در بر داشت از روزی که شوهرش هانری دویم فوت شده بود از بر نکنده بود. در این تاریخ زنی
بود میانهٔ پنجاه و دو و پنجاه و سه ساله و بواسطهٔ فربهی تقریباً همان خوشگلی زمان جوانی خود را
از دست نداده بود و همان طراوت باقی بود عمارت او هم زینتی و زیوری نداشت مثل نشیمن
بیوه زنان عاری از زینت و ساده بود. مجملاً اینکه آنچه در این عمارت از اثاث البیت هم میرسید

تمام رنگ تیره داشت و در بالای صندلی بزرگی که روپوش داشت سگی خوابیده بود که هانری
دناوار برای مادر زن خود تعارف نموده بود که بسیار پسند ملکه شده او را زیاد دوست میداشت
و عزیز بود و فبه نام گذاشته بودند. ملکه متفکر بود در بین اینکه فکر میکرد در گشوده شد و
پرده بالا رفت مسیو دوک دگیز سر از پرده درون کرده و گفت تمام وضع خوبی ندارد —
کاترین سر بالا کرده گفت مقصود از اینکه گفتی چیست هانری؟ — گفت میگویم که شاه بی
اندازه از هوگنوها حمایت میکند و اگر صبر نمائیم و انتظار اجازه ایشان را بکشیم از برای اجرای
عزمی که داریم باید بسیار طولانی یا همیشه منتظر باشیم — کاترین با چهرهٔ گشاده که عادی او بود
ولیکن برحسب مواقع هر سیمائی که میخواست صورت را آنطور ظاهر میساخت گفت مگر چه
واقع شده؟ — گیز گفت این واقع شده که اکنون بیست دفعه با اعلیحضرت شاه آغاز طلب کرده
و پرسیدم که تا کی باید تحمل کرد این اظهار دلیری را که این طایفه هوگنو بعد از زخمی شدن
امیرال ظاهر میسازند و میدان داری مینمایند — کاترین گفت فرزندم چه جواب داد —
گفت جواب داد که مسیو لدوک مردم گمان کرده اند که شما تحریک کرده اید که مسیو امیرال را
که بمنزلهٔ پدر ثانوی من بود زخمدار کرده اند حال دفع این تهمت را بهر قسم که میتوانی از خودت
بکن. اما من از خودم بطوری که میتوانم دفاع خواهم کرد اگر بر من خلاف احترامی نمایند
بعد از گفتن این جواب پشت بمن کرده و رفت بگاه خود شام بدهد. کاترین گفت شما

هیچ سعی نکردید که ایشان را از رفتن باز دارید؟ - گفت چرا مادام. امّا ایشان با آن صدائی که
می شناسید و با آن نگاهی که مخصوص خودشان است بمن نگاهی کرده و گفتند مسیو لدوک سگهای
من گرسنه هستند و کسی را در عالم نمیشناسم که از برای خاطر او سگان خود را گرسنه بگذارم
من چون دیدم آمدم تا شما را آگاه نمایم که تفصیل از اینقرار است - کاترین گفت خوب کردید
- دلکز گفت پس چه باید کرد؟ - کاترین گفت حتّی المقدور باید سعی و کوشش کرد - گفت این
کوشش را کی باید بکند؟ - گفت من آیا شاه تنها است؟ - گفت مسیو تاوان در حضور است. -
ملکه گفت منتظر من باشید در اینجا یا از عقب من بیائید و دور نباشید و خود بلند شد و روانه گردید باطاقیکه
سگها را در آنجا در روی مخدّه‌های مخمل و فرشهای ترکی جای داده بودند و سه چهار باز با یک لکلکی
در پهلوی دیوار در روی نشیمنهای خود قرار گرفته. که شارل نهم با آن لکلک که در باغ لوور و تویلری
که تازه بنا میکردند شکار گنجشک و مرغهای کوچک میکرد و از این شکار حظ زیاد مینمود در اثنای
راه کاترین خود را زیاد غمناک و غصه دار نمود و چند دانه اشک از چشمها بروی رخسار زرد و رنگ
پریده جاری ساخت و آهسته داخل اطاق گردید که شارل نفهمیده مشغول بود بسگها غذا میخوراند
- کاترین از پشت سر آمده و قدری ایستاد. دانه اشکی بر رخسار سرازیر کرد و بصدای گرفته در گلوی
دریده و بریده چنانکه شاه را بلرزه در آورد گفت فرزند. - شاه برگشت و مادر را با آن حال
دید سراسیمه گفت مادر شما را چه میشود؟ - کاترین گفت فرزند آمده ام تا از شما خواهش

نمایم که مرا اذن بدهید تا بروم در یکی از قصرهای شما منزوی گردم هر کدام باشد چندان در بند نیستم
الّا اینکه از پاریس دور باشد. - شارل با چشمهای زجاجی رنگ که بعضی از اوقات زیاد نفوذ داشت
بروی مادرش دوخته و پرسید که از برای چه؟ - گفت برای آنکه هر روز بی احترامی تازه
از این طایفه هوگنو مشاهده میکنم حتّی امروز دیدم بچه نوع در خود لوور آمده و تهدیدات میکردند و میدانم
آخر اینکار چه خواهد شد و شخص سلطنت تا چه مقام در خطرات است. پس چون من تحمّل این کار ندارم
از اینجا دور باشم بهتر است - شارل با کمال خاطر جمعی گفت نه مادر این بیچاره‌ها تقصیر ندارند که داد
خواهی نمایند زیرا که امیرال آنها را زدند و قصد کشتن داشتند و مجروح ساختند. و قبل بر این نیز سردار دیگر
این طایفه مسیو دموی را بقتل رسانیدند. پس حق دادخواهی دارند در یک مملکتی اجرای عدالت
ناچار است - گفت فرزند دلگیر مباش اجرای عدالت میشود. اگر شما هم مجری ندارید آنها خود
مجری میدارند. امروز درباره مسیو دگیز فردا در حق من دیگر روزی هم در حق شما یقین داشته باشید
که بعمل خواهند آورد - شارل را دل مشوش شده بلحنی که معلوم بود که کمی تشویش پیدا کرده گفت
اوه مادام چنین گمان میکنید؟ - کاترین خود را متفکر ساخت و همچنان متفکرانه گفت اوه فرزند
مگر نمیدانید که اصل مطلب در اینها نیست که گیز را میکشند یا امیرال کشته شد یا سخن در مذهب پروتستان
یا کاتولیک است اینها تمام مغلطه است و اصل مقصود برداشتن پسر هانری دویم از تخت سلطنت
و نصب کردن پسر انطوان دو بوربون بجای اوست. - شارل گفت بس بس مادر باز رفتید بسر

مسئلهٔ عادی و قدیمی خودتان که داشتید. ـ کاترین گفت پس رأی شما چه چیز است فرزندم؟. گفت صبر کردن و منتظر فرصت بودن تمام عقل و حکمت انسانی در این دو کلمه است صبر کردن و عجله ننمودن چیره دست و غالب بر همه آن است که صبرش بیشتر باشد. ـ کاترین گفت پس شما صبر بکنید اما من تحمل ندارم و روانه شد بطرف در. ـ شارل او را نگهداری کرد و گفت پس چکنم مادرم؟ زیرا که قبل از همه من باید اجرای حق و عدالت نمایم و من میخواهم که همه از من راضی باشند. ـ کاترین نزدیک آمد و گفت مسیو تاوان که کشتگرک شاهی را نوازش میکرد مسیو شما هم باید و رای خود را بشاه عرض نمایید که چه باید کرد. ـ گفت عرض کرد اعلیحضرت شما اذن میدهید؟. ـ شاه فرمود بگویید تاوان بگوید ـ عرض کرد اعلیحضرت شما در شکار چه میکنید وقتی که گراز بطرف ایشان برگشت؟. ـ شاه فرمود مُوزِرِ دُبُو (قسمی بود) مسیو بجای می ایستم و حرکت نمیکنم تا نزدیک آید و با حربه گلوی او را بشکافم. ـ کاترین گفت محض از برای دفاع؟. شاه فرمود از برای وقایهٔ نفس و از برای تفریح خاطر از شکار. شاه آهی کشید و فرمود اما من در کشتن رعیتهای خودم تفریحی ندارم زیرا که طایفهٔ هوگنو هم از رعیتهای من هستند همچنانکه کاتولیکها بلاتفاوت. ـ کاترین گفت اگر باین رعیتهای هوگنو مهلت دهید و مثل گراز حربه بحلقش فرو نبرید هر آینه سینهٔ سلطنت را خواهند درهم شکافت. ـ شاه بلحنی که معلوم بود بحرف کاترین وقعی نمیگذارد فرمود. بلی! مادام اعتقاد شما بر این است. ـ کاترین گفت مگر شما امروز مسیو دموی و کسان او را ندیده اید

؟. ـ شاه فرمود که چرا دیدم زیرا که آنها به پیش من آمده بودند. چیزی غیر از حق نگفتند تظلم میکردند و کشندهٔ پدرش را مسیو دموی از من میخواست و این حق بود زیرا که پسر را میرسد که قاتل پدرش را قصاص کند. آیا ما مسیو دمونت گومری را در عوض خون پدرم و شوهر شما نکشتیم با وجود اینکه آن قتل از روی عمد نبود (مترجم گوید مونت گومری کاپیتن قراول ها در سلطنت هانری دوئیم بود در اثنای جرید بازی و در نیزه سواری سهواً زخمی منکر بهانری زد که از ترس فرار کرد. بعد گرفتار شد و سرش را بریدند). ـ کاترین آزرده از جای برخاست و گفت اعلیحضرتا چنین باشد که شما میفرمایید دیگر از این مرحله سخن نگوییم. اعلیحضرت شما مؤید من عندالله هستید و خدا بشما قدرت و قوت و عقل و هوش داده و او شما را نگهداری میکند. اما من که زنی مسکین و بیکسم که خدا مرا ترک کرده بجهت گناهانم مرا بخودم گذاشته حمایتی از من ندارد. پس من میترسم و بشما واگذاشتم و با مورات مملکت شما کار ندارم و میروم. این را گفت و بیرون شد و اشارت کرد بدوک دگیز که از جای ایستاده بود داخل شود و دنبالهٔ مطلب را گرفته بقدری که میتواند سعی و کوشش نماید بلکه کاری از پیش ببرد. شارل هم از عقب با در نگاه میکرد که میرود این مرتبه اعتنائی نکرده پیش طلبید و مشغول شد بنوازش سگهای خود و صفیر میزد با آهنگ شکار.

شارل یکمرتبه سکوت کرده و قدری توقف نموده بعد بلند با خود گفت. مادرم واقعاً عقل سلطنتی دارد اعتقادش این است که بکشتن ده دوازده نفری که آمده اند و تظلم مینمایند و دادخواهی میکنند

همه کارها تمام میشود و انجام میگیرد این بیچاره‌ها آیا تقصیر دارند که حق خودشان را میخواهند . — دوک
دگیز زیر لب گفت ده دوازده نفر ! — شارل شنید و برگشت و گفت مثل اینکه همین‌ها را اول بار است
که او را دیده‌اید آه دوک شما هم اینجا بوده‌اید . آری چند نفر را مثل اینکه بکشتن آنها بالمره من آسوده
میشوم ! آری اگر کسی میآمد و بمن میگفت اعلیحضرتا من کاری میکنم که شما از تمام دشمنان خود
آسوده بشوید و فردا دیگر کسی نیست که بیاید و خودخواهی دیگران را بکند و شما را بر قتل آنها تهمت
و ملامت نماید . آه ! آنوقت من میگفتم بکن . پس متوجه تاوان شده که با کشکرک بازی میکرد
و گفت مارگو راحت کردی بگذار روی نشیمن خود آسوده باشد . و بجهت اینکه اسم خواهر مرا دارد
نباید که همه مردم او را دست کاری نمایند پس تاوان کشکرک را بر روی نشیمن خودش گذاشته
متوجه یکی از سگها شده و گوش او را گرفته زیر و بالا میکرد — اینوقت دوک دگیز پیش آمده عرض
کرد اعلیحضرتا فردا دشمنان شما نابود خواهند شد و از کید آنها تمام خاطر مبارک فارغ خواهد گردید
. — شارل گفت بتوسط کدام یک از ارواح مقدسه این معجزه بظهور خواهد آمد ؟ — دوک عرض
کرد اعلیحضرتا امشب شب بیست و چهارم ماه اوست و متعلق بسنت بارتلومی است و این کرامت
از طرف ایشان ظاهر خواهد شد . — شاه فرمود که عجب مقدسی است که پوستش را گذاشت
زنده زنده کندند — دوک دگیز گفت بهتر زیرا که هر قدر بوی زیادتر اذیت شده زیادتر مقام خویش را
خواهد گرفت — شاه بقهقهه خندید و گفت پسر عموجان این شما خواهید بود که با این شمشیر ظریف مقتول

قبضه طلای خود تا فردا ده هزار هوگنو را خواهند کشت ! واقعاً پسر عموجان شخص بسیار مضحکی بوده‌اید
و بنای خنده را گذاشت و چنان خندید که معلوم بود که از روی غیظ است که صدایش میپیچید باطاق
و صدای موحش و هولناکی منعکس میشد — دوک دگیز را که این صدای هولناک لرزه در آورده
بود با هزار بیم و هراس گفت اعلیحضرتا یک حرف بیش ندارم اول اسم آنها بفرمائید مرخص کردم .
الآن بفقد من جمعی سوئیس و هزار و یکصد نفر اصل زاده و تمام سواره نظام و کلیه اهل شهر را در زیر
فرمان دارم بعلاوه اعلیحضرت شما نیز قراولان شاهی و نجبای کاتولیک و غیره دارید که تقریباً بیست
نفر در مقابل یک نفر داریم . — شارل گفت بسیار خوب حال که شما این قوه و استعداد را دارید
پس نمیدانم چرا آمده و مرا اذیت میکنید خود بکنید آنچه میتوانید من حرفی ندارم و گوش مرا آسوده
بگذارید . . . شاه متوجه سگها گردید . این وقت پرده بالا رفته و کاترین باز داخل اطاق گردیده
و بدوک گفت کار نزدیک است که تمام شود جهار بکنید شاه آخر اذن خواهد داد . این دو کلمه را
گفته و بسرعت بازگشت و پشت پرده مخفی گردید بدون اینکه شاه ببیند یا چنان بنماید که دیده — دوک
دگیز باز بشاه عرض نمود که نمیدانم که اگر آنچه بتوانم بکنم پسند و مقبول خاطر مبارک خواهد بود یا نه ؟ —
شاه برگشت بطرف دگیز گفت واقعاً شما مرا دست و پای بسته و کارد بحلقم گذاشته و بجبر و اکراه
از من اذن بگیرید . من آیا شاه نیستم ؟ — دگیز گفت نه هنوز اما اگر خواسته باشید فردا شاه میشوید
شاه متأصل شده بصدائی که در حلق گرفته بود گفت این ابداً نخواهد شد که در لوور در پیش چشم من بازی

دناوار و پرنس کُنده را بکشید در بیرون تو من حرف ندارم در آنچه که بکنید - دیگر گفت هانری و پرنس
دکونده امشب رفته‌اند با پرنس دوک دالانسون برادر شاه عیش نمایند. شاه در کمال بیقراری گفت
تاوان شما سگ مرا کشتید و بد آموز و لجوج نمودید بیا بیا اکتئون بیا بیا. شارل سگ را همراه برد و از آنجا
رفت باطاق خلوت دیگر و تاوان را همچنان مردد گذاشت که اول بودند مجلسی از قسم دیگر در خانهٔ
کاترین مرتب شده بود. بعد از آنکه بگنز گفت پادار باشد و خود را سخت نگهداری نماید باطاق خود داخل شد
و در آنجا یافت اشخاصی که عادة همواره در وقت خفتن او حضور بهم میرسانیدند.

در وقت مراجعت بسیار مسرور و خوشحال آمد از آنکه در وقت رفتن گرفته و منقبض رفته بود و کم کم خانمها را
با کمال خوشروئی مرخص نمود و ندمای خود را رخصت بازگشتن فرمود. کسی دیگر نماند غیر از مارگریت که
بعد از غیبت ملکه آمده و منتظر مادرش بود. در پهلوی پنجره که باز بود در روی صندلی نشسته و
باسمان نگاه میکرد و مستغرق خیال خود بود. کاترین چون دختر خود را تنها دید دو سه بار دهان
گشوده که چیزی بگوید در هر بار خیالی تیره که بفضای دهان رسیده بود بدرون سینه عقب راند
. در این بین پرده بالا رفت و هانری دناوار داخل اطاق گردید. سگ کوچک که در روی تخت
خوابیده بود چون هانری را دید جستی کرده دوید و پیش او آمد. - کاترین چون او را دید بر خود لرزید
و گفت ای فرزند شما مگر امشب در لوور شام میخورید؟. - هانری گفت نه مادام امشب من و پرنس
کونده با دوک دالانسون عزم گردش شهر کرده آمده ام که اگر در خدمت شاه هستند با ایشان برویم

- کاترین گفت بروید فرزند خوشا بحال شما که اینطور میتوانید گشت نمائید. روی بمارگریت کرده
و گفت چنین نیست دخترم؟. - مارگریت گفت حق است و بهترین چیزهای عالم آزادی است.
- هانری تعظیمی بزنش کرده و گفت خانم یعنی میفرمایند که من شما را محبوس داشته و سلب آزادی
آزادی از شما کرده ام! - مارگریت گفت نه منظور مقصود خودم نیست حالت بیچاره زنها را میگویم
عموماً - کاترین بهانری گفت فرزند گویا شما میخواهید دیداری از امیرال نمائید؟ - هانری گفت
شاید مادام - کاترین گفت بسیار خوب است بروید و احوالی بپرسید و فردا صبح از برای من خبر
بیاورید - گفت در اینصورت که شما تصدیق کردید میروم - کاترین گفت من چیزی را تصدیق نمیکنم
... اگر کسی را آنجا خواهید فرستاد بفرستید. هانری قدمی بطرف در برداشت تا اجرا نماید
فرمایش ملکه را. در این وقت پرده بالا رفت و صورت چون ماه مادام دسونمایان گردید و بکاترین
عرض کرد که مادام رنه عطرساز ملکه که احضار فرموده بودید حاضر است. کاترین نظری سریعتر از برق
بروی هانری افکنده دید که رنگش سرخ شده ولی فوراً باز بحال خود آمد. واقعاً نام مسموم کننده
مادرش را شنید و دید که احوالش منقلب گردید رفت بطرف پنجره و بدست انداز اریسی تکیه کرد که
که هانری را از پیش خود دور دید ناله کرد و خوابید در این وقت پرده بالا رفت و دو نفر داخل شدند
یکی با اذن و دیگری که محتاج باذن نبود. نخست رنه که با احترام و توقیر بی اندازه بملکه نزدیک
شده و در دست گرفته بود جعبه که گشود و نزد ملکه نهاد تمام حجرات جعبه پر بود از شیشه ها و گردها.

دوئی مادام لورین خواهر بزرگتر مارگریت بود که از در مخفی که راه بخلوتگاه شاه داشت از نهایت
اضطراب با رنگ پریده وارد شده میخواست که کاترین او را نبیند که سرش مشغول بملاحظه و امتحان
آنچه در جعبه بود که یک یک با مادام دسوو امتحان میکردند. پس همانطور مضطرب و لرزان آمد در
پهلوی مارگریت که هانری هم در پهلوی او ایستاده و دست بر پیشانی نهاده مثل اینکه خیالی را دور
میکند نشست. اینوقت کاترین برگشت و بمارگریت گفت عزیزم شما بروید بمنزل خود. و بهانری
هم گفت که شما هم بروید در شهر قدری بگردید. مارگریت برخاست و هانری مهیای رفتن شد.
مادام دلورین دست مارگریت را گرفته و آهسته با کمال سرعت و چابکی گفت بخاطر مسیو دگیز که
تو اش خلاص کردی چنانکه او شما را خلاص نمود (مسبوق بر حکایتی است که در اینجا نیست)
که از اینجا بیرون نروید و بخانه خود بر نگردید. — کاترین برگشت و گفت هان چه گفتی کلود ؟ —
گفت چیزی نگفتم مادر. — گفت دیدم آهسته چیزی بمارگریت گفتی — گفت تنها گفتم شب شما
بخیر و هنوز چیز دیگر از دوشس دلوز — گفت خود این دوشس خوشگل کجا هست ؟ — گفت در نزد
برادر شوهرش مسیو دگیز. کاترین خیره براین دو خواهر نگریسته و ابروها را درهم کشیده و گفت بیا
اینجا کلود. کلود بنا در اطاعت کرده برخاست و نزد مادر رفت که کاترین دست او را گرفت
و سخت فشرد چنانکه او بی اختیار فریاد کرد و گفت چه بوی گفتی و چقدر بی احتیاط و بیحزم بوده.
هانری که بی گوش دادن تمام آنچه ملکه و کلود و مارگریت گفتند می شنید بزنش گفت مادام بمن شرافت

بوسیدن دست خویش را میدهی ؟ — مارگریت بطرف او دراز کرده دستی را که میلرزید. هانری پیش
برد که دست او را ببوسد آهسته از وی پرسید که چه گفت بتو ؟ — مارگریت گفت که گفت از اینجا بیرون
مرو. هانری از این دو کلمه فهمید که فتنه و فسادی امشب در پیش دارند — مارگریت باز گفت کاغذی هم هست
که جوانی اصلزاده از اهل پروونس داده که فرصت نکردم بشما بدهم اینک بگیرید و کاغذ را داد. — هانری
گفت مسیو دلامول آورده است ؟ — مارگریت گفت آری — هانری گفت مرسی و کاغذ را در بغل نهاد و از پیش
زنش گذشت در هنگام عبور دست بشانه رنه گذاشته و گفت متر رنه کار و بار تجارت چطور است ؟ —
رنه تبسم منافقانه کرده و گفت بسیار خوب است مونسینور — هانری گفت باید همینطور باشد. درصورتی که
مشتریان شما تمام تاجداران فرانسه و خارجه باشند البته که تجارت شما رونق کامل خواهد داشت — رنه با کمال
گستاخی جواب داد الا پادشاه ناوار که خود را از بودن در سلک مشتریان این تجارت خارج ساخته است —
هانری گفت دانتر سنت گری متر رنه گویا حق بجانب شماست زیرا که مادرم که از مشتریان شما بود
و هنگامی که میمرد شما را بمن سپرد. فردا یا پس فردا هر چیز نفیسی که داری بیاور بعمارت من تا معامله
با شما نمایم — کاترین خندید و گفت معامله شایانی خواهد بود. — هانری گفت که بشما گفته مادام که این روزها
کیسه من تهی است. یقین مارگریت بروز داده — کاترین گفت نه این را مادام دسوو گفته است فرزند.
دراینوقت مادام لادوشس دلورین که با وجود اینکه سعی زیاد داشت که خودداری نماید نتوانست بی اختیار
صدا را بگریه بلند کرد. هانری هیچ برنگشت — اما مارگریت دید و بطرف کلود و گفت شما را چه میشود

خواهر؟ — کاترین خود را میانه این دو خواهر افکنده و دست کلود را سخت تر از اول فشار داده و گفت هیچ باکش نیست مارگو همان تب عصبانی را دارد که مازیل بوی سپرده که از استشمام عطریات اجتناب نماید. پس بمارگریت گفت فرزند مگر نشنیدی که من بتو گفتم که برو بمنزل خود اگر آنحرف کفایت نمیکند الآن تورا امر میکنم که بروی. — مارگریت لرزان و ترسان گفت عفو نمائید و خدا حافظ شما باشد — کاترین هم گفت خوش آمدی فرزند. مارگریت بیرون رفت در حالتی که بزحمت خود داری میکرد و هرچند خواست که هانری را بطرف خود ملتفت سازد هانری بدان سمت نگاه نکرد. چند دقیقه سکوت شد و در این اثنا کاترین چشمها را دوخته بود بروی مادام لوزن دختر شش که از آنطرف او نیز دستها را بروی هم نهاده و بمادرش نگاه میکرد. هانری اگرچه پشت بر آنها کرده بود. امّا تمام این تفصیلات را در آینه که جلو داشت میدید و بهانه اینکه سبیلهارا میستا بد با روغنی که رنه بوی تقدیم کرده بود. کاترین چون دید هانری ایستاده است و نمیرود گفت هانری شما مدتی است که میگوئید میروم و نمیروید و ایستاده اید — هانری گفت آه راست میفرمائید واقعاً فراموش کرده ام که دوک دالانسون و پرنس کونده منتظر منند و این عطر مریح بود که بطور هوشش مرا برده و مرا مست نمود. خدا نگهدار مادام — کاترین هم گفت خدا نگهدار فرزند. فراموش مکن که فردا خبر امیرال را برای من بیاورید در اینوقت سگ کاترین از دامن هانری جستیده و نمیگذاشت برود هانری گفت فبه چه میخواهی کاترین با شکیبائی گفت فبه! هانری گفت صدایش نزنید مادام که نمیگذارد بروم. کاترین از جا

بلند شده و قلاده سگ را گرفته نگهداری نمود تا هانری بیرون رفت ظاهراً با کمال آسودگی خاطر که گویا هیچ نمیدانست که او بخطری میرود که مرگ در او هست. چون هانری بیرون رفت کاترین سگ را رها کرد که آن حیوان دوید که خود را بهانری رساند لکن در بسته بود نتوانست بیرون رود پس پوزه را از پرده داخل کرده و بدر تکیه داده بنای زوزه و فریاد طولانی گذاشت که خالی از وحشت نبود. پس از آن کاترین بمادام دسور رو کرده و گفت شارلوت برو مسیو دگیز را با مسیو تاوان که در اطاق نماز خانه من هستند بیاور و خودت هم همراهی کن بدوشس دلورن که حال ندارند.

فصل هفتم   شب بیست و چهارم ماه اوت سال ۱۵۷۲

بعد از آنکه لامول و کوکوناس غذای مختصر خود را با تمام رسانیدند و طمع از مرغ کباب شده بریدند زیرا که مرغ کباب نبود مگر در فرمان لوحه تعرفه مهمانخانه. کوکوناس صندلی را چنان بلند کرد که سه پایه صندلی از زمین کنده شده و در روی پای چهارم باقی ماند آنگاه چرخی خانده و بدور خود چرخی زده و روی بسینه ایستاد و کوکوناس پاهای خود را دراز کرده و مرفق خویش را بمیز تکیه داد و گیلاس آخر را از شراب بسر کشید. آنگاه پرسید که مسیو لامول آیا بر خلاف معمول خیال خفتن دارید؟ — مول گفت زیاد میل دارم که بخوابم لیکن میترسم که در اثنای خواب بیایند و بیدارم نمایند — کوکوناس گفت مرگ خودم که من هم زیاد میل خواب دارم امّا بیم آن دارم که در بین خواب بیدارم کنند. بهتر آن است که خود در مشغول داریم و ورق بازی بخواهیم و مشغول گردیم و این بهتر است

که در هنگام ضرورت حاضر و مهیا باشیم — مول گفت قبول دارم لیکن از برای بازی کردن پول لازمست
و من از جمیع جهت یکصد اکوی طلا همراه دارم و با همین تنخواه میخواهم مخارج خود را بگذرانم و تحصیل مکنت
و ثروت هم نمایم — کوکوناس بانگ برآورد که یک صد اکوی طلا داری و ناراضی هم هستی و حال
آنکه من بیش از ده اکو ندارم — مول گفت چه میگوئید! و حال آنکه من دیدم که از جیب خود کیسه بیرون
آورد دیدکه پر بود از مسکوک طلا — کوکوناس گفت آه آنچه دیده اید مال من نیست تنخواهی است که بیکی
از دوستان پدرم که مرگاندون نام دارد و گمانم این است که از طایفه هوگنو است مقروض هستم
که آورده ام بدهم — امّا از برای مخارج خودم شش اکو را مالکم لاغیر — مول گفت در اینصورت چطور
میشود بازی کرد؟ — کوکوناس گفت مخصوصاً از برای همین است که در بازی اصرار دارم. بعلاوه
خیالی بخاطرم رسیده — گفت چه خیال؟ — گفت ما هر دو بپاریس آمده ایم بیک قصد و خیال.
هر دو حامی بزرگی داریم که هر دو بحامی مغرور و امیدواریم پس چنین خیال کردم که ما اوّل تنخواه
خود که داریم بازی میکنیم و بعد در سر اولین سود و عایدی که از حامی خود بما برسد یا اینکه تعارفی و
هدیه از مترس خویش تحصیل کنیم — مول تبسمی کرده و گفت خیال خوبی کرده اید امّا من آنقدر حرص
بازی ندارم که تمام نتیجه زحمات خود را بیک نقش ورق یا یک خال کعبتین متعلق نمایم زیراکه
اولین التفات و عطیه که از طرف دربار توسط حامی خود بما برسد همان سرمایه تمام عمر خواهد بود —
کوکوناس گفت چنین باشد عطیه که از جانب دربار برسد باو دست نمیزنیم لیکن هدیه که از طرف معشوقه

بچنگ آید در سر او بازی مینمائیم — مول گفت این فقره عیبی ندارد الّا اینکه من مترسی ندارم و آنچه
هم از معشوقه عاید میگردد از جنس دیگر است که بدیگری نمیشود داد — کوکوناس خندید و گفت من هم معشوقه
ندارم امّا خدا را شکر حسن صورت و جوانی که بما عنایت کرده است دیری نمیکشد که صاحب معشوقه
و مترس میشویم — مول گفت در حقّ خود آنچه میگوئید صحیح و درست است یقین میدانم که عنقریب
معشوقه آفتاب طلعتی در آغوشش خواهید کشید. امّا من بخود آن امید را ندارم که صاحب چنین
نعمتی گردم. پس در اینصورت مثل این میشود که با دست خالی با شما بازی میکنم و این در شرع قمار
نوعی از دزدی بشمار میآید و پسند نباشد. لیکن اگر میل دارید اینطور بازی میکنیم که اوّل در سر آن شش
اکو که دارید بازی میکنیم اگر بدبختانه باختید و آنگاه باز میل بازی داشته باشید شما از نجابت و اصل زادگانید
قول شما معتبر است باطمینان قول شما بازی میکنیم — کوکوناس گفت مرحبا و آفرین حرف صحیح
همین است و واقعاً قول اصیل زاده هم سنگ طلاست خاصه که این اصیلزاده در دربار تقرّبی هم داشته
باشد علاوه بر این از عقل نیست که اوّلین خط خود را شخص بمقام خطر بگذارد شاید باختم — مول گفت
محال نیست امّا من نمیتوانم ببرم زیراکه وابسته شاه ناوارم و چگونه عطیه که از جانب دوک دگیز
باشد میتوانم نگهدارم — مهماندار که در گوشه صحبت را میشنید از این کلام بجوش آمده و زیر لب با خود گفت
اوه خبیث اینطور بوده است من خوب حدس زده بودم تو هوگنو بوده. آنگاه استعاذه کرده
و بروی خود صورت صلیبی کشید.

— در این بین خادم مهمانخانه یکدسته ورق گنجفه آورد داد دست کوکوناس که گرفت و بهم زد
و در اثنای بهم زدن پرسید از مول که واقعاً اینطور است ؟ — مول گفت که چه چیز — گفت که شما
هوگنو هستید ؟ — گفت تصور نمائید که باشم آیا خیالی در حق این گروه دارید ؟ — کوکوناس گفت
حمد خدا را نه . از برای من تفاوتی ندارد . اگرچه این طریقه را دوست ندارم و بشدت بدم
می آید . لیکن از اشخاصی که گرویده این مذهب هستند با آنها عداوتی ندارم . گذشته از اینها اکنون
رسم اینطور شده . — مول خندید گفت که سابقه این مطلب شلیک بروی امیرال است . شما هم اگر
میل دارید با هم در سر شلیک بازی نمائیم — کوکوناس گفت هر طور شما میل داشته باشید مشروط بر اینکه
بازی کنم هر بازی که باشد خوب است — مول ورق را بدست گرفته گفت حالا بازی کنیم — کوکوناس
گفت بی دغدغه بازی بکنید که اگر صد اکو ببازم فردا میتوانم بدهم — مول گفت توانگری شما
در خواب میآید ؟ — گفت نه بیداری من میروم او را بدست میآورم — گفت در کجاست بمن هم
بگوئی تا من هم با شما بروم — گفت در لور — گفت امشب او را یافتید ؟ گفت آری امشب برای یک
قسم مخصوصی بلور بحضور دوک اعظم مسیو دگیز طلب داشته اند — در اثنائی که کوکوناس این صحبت را
میکرد لاهوریر سالاد که میخورد کنار گذاشته و آمد خود را در پشت صندلی مول قرار داد بطوری که
مول او را نمیدید و او مواجه کوکوناس نشسته و مشارالیه بعضی اشارات میکرد که او ببازی خود مشغول
بود و ملتفت او نمیشد — مول گفت این است که غرابت دارد من و شما چنانکه گفتید بیک طالع

زاده ایم مقدرات هر دو یکسان دیده میشود من هم امشب بلور احضار شده ام . همین قدر تفاوت دارد که
من بخدمت شاه ناوار و شما بخدمت دوک دگیز — گفت اسم شب دارید ؟ — گفت آری گفت
نشان مخصوص چطور ؟ گفت نه — کوکوناس گفت اما من دارم اما اسم شب من . . . در این کلام کوکوناس
مهماندار اشاره سختی کرد که کوکوناس سر بالا کرده و بجای خشک شده هم از اشارت مهماندار و هم از نقش
مخالف حریف که موجب باختن سه اکو شد . مول چون بهت کوکوناس را دید برگشت که موجب
حیرت او را بفهمد چیزی ندید الا اینکه مهماندار را در پشت سر خود دید ایستاده و دستها را در بغل نهاده
و تماشا میکند . پس از کوکوناس پرسید شما را چه میشود ؟ — اما کوکوناس نمیدانست که چه بگوید زیرا که از
اشارت لاهوریر چیزی نفهمید گاهی بمول و گاهی بمهماندار نگاه میکرد مهماندار دید که لابد است یاری
او بیاید گفت چیزی نبود الا اینکه چون من از بازی زیاد خوشم میآید چون نقش مقابل را دیدم که
موجب بردن مسیو بود بی اختیار بانگ برآوردم . مول خندید و ورقها را بهم زده باز شروع در
بازی نمود مهماندار هم بجای خود برگشت و انگشت بر دهان گذاشته سکوت مطلق بکوکوناس امر
کرد . و این اشاره گویا سبب شد که حواس کوکوناس پرت شده سه اکوی دیگر هم باخت . مول گفت
این دست شش اکوی نقد شما حال میخواهید در سر خط آتیه شما بازی بکنیم — گفت بدیده منت
دارم — اما مول گفت پیش از آنکه ببازی شروع نمائیم بفرمائید که میگفتید شما امشب بطرز مخصوص
باید بخدمت دوک دگیز بروید ؟ — کوکوناس برگشت بطرف مهماندار که ببیند چه میگوید چشمهای

درشت او را دید که آثار و بسکوت میکند پس متوجه مول شده گفت آری اما هنوز وقت نشده قدری از شما مسیو دلامول صحبت بداریم ـ مول گفت نه بهتر این است که باز مشغول بازی شویم . زیرا که چنین مینماید که من شش اکوی شما را برده ام . ـ کوکوناس گفت موذی راست است باخته ام . همیشه من می گفتند که طایفه هوگنو سهم غریبی در بازی دارند بر شیطان لعنت من هم میل دارم که هوگنو بشوم . در شنیدن این کلام چشمهای مهماندار مانند دو اخگر سوزان درخشید و برق زد اما کوکوناس که مشغول بازی بود ملتفت نشد . ـ مول گفت آری کنت پروتستان شو آری آری که طایفه ما بجان منت دارند و شما را بالای سر خود جای میدهند ـ کوکوناس گوش خود را خارید و بعد گفت اگر فی الواقع میدانستم خط و بخت شما از این راه است بشما میگفتم که کاتولیکی که آمدم زیرا که من چندان هم معتقد نیستم چنانکه شما هم معتقد نیست . ـ مول گفت علاوه این طریقه ما طریقه بسیار خوب و سهل و آسان است ـ کوکوناس گفت علاوه حالا مطابق مد است و موجب خوش نقشی در بازی میشود . چنانکه از اول بازی من شما را برآورد میکنم که با کمال سادگی بی دغلی و خلاف بازی میکنید و این نیست مگر از برکت مذهبی که دارید . ـ مول در نهایت آسودگی گفت اکنون شش اکو از نو بمن مقروض شدید . کوکوناس گفت شما مرا امتحان و تشویق می کنید . اگر امشب از مسیو دکیز ناراضی شدم فردا میایم که مرا بحضور شاه ناوار ببرید تا هوگنو بشوم و خاطر آسوده دارید که اگر هوگنو شدم از تمام هوگنوها بالاتر و بهتر بشوم . ـ مول گفت آهسته که مهماندار اگر بشنود با شما قطع دوستی که عنوان کرده خواهد کرد .

ـ کوکوناس گفت راست میگوید و برگشت و نگاه کرد و گفت نه گوش نمیدهد و مشغول صحبت است ـ مول پرسید که با چه کسی گفت با آنکه وقتیکه آمدیم اینجا بود و حرف میزد آنکه بوم میماند و اکنون با چه حرارتی با مهماندار صحبت میکند . در این وقت مهماندار بکوکوناس اشاره کرد که مشار الیه با وجود میل مفرطی که ببازی داشت از جای خود برخاسته و رفت پیش مهماندار که مول از عقب فریاد زد که چه میکنید ؟ ـ گفت از برای شما شراب مطلبم . مهماندار دست او را گرفته و بخادم مهمانخانه گفت از برای مسیو ها شراب بیاور . آنگاه آهسته بگوش کوکوناس گفت ساکت باش ساکت باش اگر جان خود را میخواهی در حقیقت ای آبمدار دیگر ترک بازی کن . لاهوریر بالمره رنگش پریده بود و آن شخص که با او صحبت میداشت چنان متوحش و مضطرب بود که کوکوناس هم از مشاهده حال او و کلام مهماندار لرزه بر اندام افتاد و برگشت بطرف مول و گفت عزیزم مسیو مول متوقعم که مرا دیگر از بازی معاف دارید قریب پنجاه اکو باختم امشب نقش با من نیست بخود داست بازی کردن هر چه بازی کنم خواهم باخت ـ مول گفت هر چه میل شماست مسیو منهم زیاد کسل هستم بدم نمیآید که لحظه خود را بخوابگاه اندازم پس بانگشت زد که مسیو مهماندار ـ گفت چه میفرمایید مسیو لکنت ؟ گفت اگر آمدند پی من از طرف شاه ناوار مرا بیدار کنید که فوراً برخیزم زیرا که بالمره بالباس میخوابم ـ کوکوناس گفت مثل من که مهیا و حاضر باشم و سبب معطلی نگردم مستر لاهوریر از برای من کاغذ سفید و مقراض بیاور تا از برای خود نشان درست نمایم ـ مهماندار از ترس اینکه مول ملتفت نشود بخادم گفت کاغذ از برای تحریر و مقراض از برای چیدن پاکت بیاور ـ کوکوناس

با خود گفت امشب اینجا واقعهٔ فوق العاده واقع خواهد شد من کاغذ از برای چیدن نشان میگویم مهماندار میگوید کاغذ از برای تحریر بیاور که مسیو میخواهد کاغذ بنویسند ! ـ مول برخاست و گفت بون سوار کوکوناس و مهماندار گفت آقا زحمت کشیده مرا با طاق خوابگاهم همراهی نمایند در رفت با مهماندار از پله پیچدار بالا . آنگاه آنشخص مجهول دست کوکوناس را گرفته و آهسته و بسرعت بوی گفت مسیو چند بار شما نزدیک بود که بروز بدهید سری را که بخت مملکتی در او بود . خدا خواست که بموقع شما دهان بستید و اگر یک کلمه هم زیادی گفته بودید با این تفنگ شما را هلاک کرده بودم بحمدالله که بخیر گذشت حال که تنها هستیم گوش بده ـ کوکوناس گفت اوّل بفهمم که شما کی هستید که با این لحن فرماندهی تکلم میشوید ـ گفت هیچ برحسب اتّفاق نام مسیو دموررول را شنیده باشید ؟ ـ گفت قاتل امیرال ؟ ـ گفت و هم کشنده کاپیتن دموی آنشخص من هستم ـ کوکوناس بی اختیار گفت اُه اُه ـ دموررول انگشت بر دهان نهاد . کوکوناس سکوت نمود در اینوقت شنیده شد صدای در اطاقی که مهماندار بست و بعد صدای در دهلیز و بعد صدای کلون در دهلیز و خود بسرعت آمد بپهلوی کوکوناس و دموررول و هر سه در نزدیک هم نشستند

مهماندار گفت همه درها را بسته ام حال مسیو دموررول باسودگی میتوانیم حرف بزنیم ساعت در این بین یازده را زد که موررول یکیک بدقت شمرد پس رو کرد بکوکوناس که بالمرّه متحیّر مانده بود از این احتیاطهائی که اینها میکنند و گفت مسیو شما کاتولیک پاک خالص هستید ؟ ـ کوکوناس

گفت خودم چنان گمان میکنم ـ باز پرسید که مطیع و منقاد نزد ارشاه هستید ؟ ـ گفت از سر و جان اما مسیو شما مرا رنجه داشتید که خیلی سؤال از من کردید زیرا که چنین سؤال از من بسیار دار نباشد ـ گفت در این باب نزاعی نداریم . شما همراه من بیائید ـ گفت کجا ؟ ـ گفت لازم فهمیدن نیست اینقدر هست یا هلاک میشوید یا بدولت و توانگری کامل میرسید ـ گفت پس لازم است که شما را خبر دهم امشب در ساعت دوازده من در لور وعدهٔ مخصوصی دارم که باید آنجا بروم ـ گفت درست من هم آنجا میروم ـ گفت مسیو دگیز مرا منتظر است ـ گفت ما را همچنان ـ کوکوناس از این فقره خوششش نیامد که با آنها در این جشنها که مخصوص خودش میدانست شریک باشد گفت من یک کلمه جوازی مخصوص دارم ـ هر دو گفتند ما هم داریم ـ گفت من یک نشان مخصوص دیگری دارم ـ موررول تبسّمی کرده و از جیب جُبّه دو مشتی صلیب از پارچهٔ سفید بریده شده بیرون آورد و یکی را داد بمهماندار و یکی را هم بکوکوناس و یکی هم گرفت از برای کلاه خود نصب کردند . کوکوناس متحیّرانه گفت که یک موعد و یک کلمه جواز و یک نشان . پس همه دنیا که در این شرافت اشتراک داشته اند ؟ ـ گفت آری مسیو از برای تمام اشخاصی که از مذهب کاتولیک هستند ـ کوکوناس گفت دعوت بزرگ و عمومی در لور هست که از این دعوت این طایفهٔ ملعون هوگنوها را خارج ساخته اند . باشید خیلی آنها مسرور شده بودند ـ موررول گفت آری جشن غریبی از جنس غریب هست که بازیگران این جشن تمام هوگنو هستند که کاتولیکها آنها را برقص فوق العاده خواهند رقصانند اگر با من همراهی نمائید میرویم

که اول رئیس اینطایفه را از منزل بیرون آورده رقص کاملی با و بدهیم - کوکوناس گفت امیرال
؟ - گفت آری آن پیره سگ که سفیهانه خطا کردم در زدن و حال آنکه با تفنگ مخصوص شاه زدم
. - مهماندار گفت آری با بخت بود مسیو که من کارد و شمشیر خود را اصلاح کرده و صیقل میدادم کوکوناس
کم کم فهمید و شروع کرد بفهمیدن که مطلب چه چیز است و رنگ از رخسارش پریدن گرفت و
گفت چطور مگر امشب هوگنوها را . . . - گفت آری میکشند - کوکوناس گفت و شما هم مستقبل
کشتن امیرال شده اید؟ - موروول تبسم کرده دست کوکوناس را گرفته کشید بطرف پنجره
و گفت نگاه کنید آیا می بینید در پشت کلیسا در آن وضع گشاده در منتهی الیه این کوچه جمعی در سایه دیوار
صف کشیده و ساکت ایستاده اند؟ - گفت آری - گفت هر کدام از آنها در کلاه خود چون شما
و من صلیبی سفید دارند تمام از دسته سویس هستند. و این دسته سواران را به بین میشناسی صاحب
منصب آنها را؟ - گفت چگونه بشناسم که امروز بپاریس آمده ام - گفت خوب این همان است
که شما از او امشب در لور مدعو هستید میرود که منتظر شما باشد - گفت دوک دگیز؟ - گفت خود اوست
. - و آنانکه همراهش است مارسل ملک التجار سابق و شورون ملک التجار کنونی و میروند تجار
و کسبه و اهل سوق و اعیان شهری را برانگیزانند. و به بینید کدخدای محله این است که حالا وارد
شد ملاحظه نمائید که چه میکند؟ - گفت می بینیم که در بعضی درها میکوبد این چه باشد که در روی بعضی
درها گذاشته اند؟ - گفت صلیب سفید است نظیر آنچه ما در کلاه داریم. در سلف خدا این علامت را

منهاد میانه سبطی و قبطی که بهم مشتبه نشوند اکنون چون ما زیادتر سیویلیزی شده ایم با خود
میگذاریم که کاتولیک بهوگنو مشتبه نگردد - گفت می بینم که بهر دری که میکوبد در باز شده و
اهل شهری مسلح بیرون میآیند. و مرا عار می آید که اینهمه تدارک از برای کشتن امیرال که پیری بیش نیست
مهیا میکنند و حال آنکه این کار قصاب است نه کار دلیران مصاف - موروول گفت جوان اگر پیر
نمی پسندی جوان هم زیاد است از برای خود جوان انتخاب کن از برای هر مذاقی هست بحمدالله فراوان است
اگر خنجر از برای اسلحه نمی پسندی با شمشیر جدال کن زیرا که هوگنوها اشخاصی نیستند که بگذارند باسانی
و سهولت سر آنها را ببرید لامحاله دفاع خواهند کرد و سخت هم خواهند کوشید. شما میدانید که
هوگنوها جان سخت دارند . -

کوکوناس متوحشانه بانگ زد و گفت مگر تمام آنها را خواهند کشت؟ - گفت تمام آنچه بدست
آید - گفت بفرمان شاه؟ - گفت آری هم بفرمان شاه و هم بفرمان دگیز - گفت پس
با بخت بود که آنشخص ظریف المانی که از کسان مسیو دگیز است اسمش را فراموش کرده ام چه
چیز است؟ - گفت مسیو دبسم گفت آری مسیو دبسم بمن میگفت بمجرد شنیدن صدای ناقوس
همه سرعت کنید - گفت شما مگر مسیو دبسم را دیدید؟ - گفت آری با وی صحبت هم کردم -
گفت در کجا؟ - گفت در لور او بود که مرا داخل کرد و او بود که کلمه جواز بمن آموخت گفت
به بین میشناسی؟ - کوکوناس نگاه کرد و او را دید که در میان جمعیت عبور میکرد - گفت میل

داری که بادی حرف بزنی ؟ ـ گفت آری میل دارم ـ مورول در پنجره را گشود و چون بسم و بیست نفری از آنجا میگذشتند صدا زده و گفت کیزدلورن (این کلمه جواز بود) بسم سر بالا کرده و آنها را دید و فهمید که او رامی طلبند نزدیک آمد . وگفت آه آه شمائید مسیو د مورول گفت آری من هستم شما پی چه میگردید ؟ ـ گفت پی مهمانخانهٔ اتوال که مسیو کوکوناس نامی در آنجا هست و را اطلاع بدهم ـ کوکوناس سر پیش برده و گفت اینک منم ـ گفت بسیار خوب مهیا و حاضر هستید ـ گفت آری چه باید بکنم ؟ ـ گفت آنچه مسیو مورول شما بگوید بکنید زیرا که او کاتولیک خالص و درست است ـ مورول گفت میشنوید ؟ ـ کوکوناس گفت آری اما شما مسیو د بسم بکجا میروید ؟ ـ بسم خندید و گفت مختصر حرفی با میرال دارم میروم او را بگویم ـ مورول گفت بگوئید اگر حرف اول اثری نبخشید لا محاله این حرف دویم موثر خواهد شد . بسم گفت آسوده باش مسیو مورول و این جوانرا خوب تربیت کن ـ مورول گفت مطمئن باش که کوکوناس از نژاد خوب است سگ خوب شکاری از نژاد خوب میباشد . ـ بسم گفت خدا حافظ شکار خوب بکنید و دور شد و مورول نیز در را بست و گفت ای جوان شنیدید ؟ حال فرصت را غنیمت دانسته اگر دشمن مخصوص شخصی هم داشته باشید او را هم امشب و فردا میتوانید که در شمار هوگنوها اگر نباشد بخرج بگذارید . کوکوناس از آنچه دید و شنید متحیر و مبهوت مانده باطراف خود نگاه میکرد و گاهی مهماندار که وضع مهیبی بر خود گرفته بود و گاهی بر مورول که با آسودگی کاغذ از جیب خود برآورده و بر او نظر میکرد .

میگفت سیصد نفر حصهٔ من است اگر هر کسی از روسا بقدر من نفری قسمت داشت دیگر فردا از هوگنوها در روی زمین کسی نمیماند . در این بین صدای ناقوس ویل و شور بلند گردید . مورول گفت اخبار قتل عام است اما تعجیل کرده از قرار در نصف شب بود هنوز مانده و ساعت نصف شب را نزده چه عیب دارد در کار خیر تعجیل بهتر است تا تاخیر . بمحض بلند شدن صدای ناقوس صدای تفنگ نیز بلند شد و همچنان روشنائی مشعل چندی کوچه آربرسک را روشن ساخت . کوکوناس را عرق بر پیشانی نشست و مورول گفت بسم الله روانه شویم . مهماندار گفت اندکی تامل نمائید که اول از خانهٔ خود مطمئن شویم بعد براه افتیم زیرا که من نمیخواهم عیال و اطفال مرا بقتل رسانند . در این مهمانخانه یکنفر هوگنو هست کوکوناس در شنیدن این حرف جستنی کرده و گفت مسیو د لا مول را میگوئید ؟ ـ گفت آری این خبیث خود را بپای خود در دهان اژدها افکنده ـ کوکوناس گفت چطور مهمان خود را میکشی ؟ ـ گفت مخصوص از برای او بود که من کارد خود را تیز میکردم ـ کوکوناس ابرو در هم کشیده و گفت آه آه ... ـ مهماندار گفت من تا با امروز غیر از مرغ و مرغابی و خرگوش هیچ ذی حیاتی را نکشته ام و نمیدانم که آدم را چگونه میکشند اگر خیره دستی از من دیده شود باری در خلوت بهتر تا مرا مسخره نمایند . ـ کوکوناس گفت این درست نیست مسیو زیرا که لا مول رفیق من است با من اینجا رسیده و با من یکجا غذا خورده و با من بازی کرده ـ مورول گفت درست میگوئید اما مسیو د لا مول هوگنو است و تمام هوگنوها اکنون محکوم بقتل شده اند اگر ما نکشیم دیگری خواهد کشت

مهماندار گفت بعلاوه مبلغ پنجاه اکو هم از تو برده است ـ کوکوناس گفت راست است اما براستی و درستی بی غل و غش برده است مهماندار گفت بدرستی یا دغلی بجائیکه برده است و باید بگیرد . امّا اگر من او را کشتم دیگر کسی از تو مطالبه نمیکند ـ موردول بانگ زد که تمام کنیم که باید زود برویم و خود را بمنزل امیرال برسانیم و مسیو دکیز را یاری نمائیم . امر را انجام بدهید با ضرب گلوله یا شمشیر یا دشنه زود کارش را بسازید که در وقت فرصت نمانده شتاب کنید که صدای های و هو بلند است . ـ لاهوریر گفت اکنون من میروم که کارش را بسازم شما منتظر باشید که اکنون بر میگردم و با هم میرویم و رفت ـ کوکوناس گفت این رفت که او را بکشد و بعذاب و مشقت این بیچاره جوان را خواهد کشت و قطعاً پولی که دارد هم خواهد دزدید . اکنون من میروم که نگذارم که دست بپولش بزند و اگر ناچار باید کشت اقلاً با استراحت باشد نه بعذاب و مشقت . پس کوکوناس نیز از عقب او روان شد و زود بمهماندار رسید زیرا که مشارالیه گویا جرأت نمیکرد که بسرعت برود آهسته آهسته قدم بر میداشت کوکوناس هم از پس او همچنان میآمد در این بین چند تیر تفنگ متعاقب هم در کوچه بلند شد و از صدای آنها لاامول بیدار شده از فراز خوابگاه خود را پائین انداخت که مهماندار صدای پای او را شنید و گفت این خبیث هم بیدار شد و چاره مدافعه خواهد کرد ـ کوکوناس از عقب گفت البته که نمی ایستد که تو او را سر ببری و اگر ترا بکشد چطور ؟ ـ مهماندار گفت هوهو کومیتر سم بعد ملتفت شد که تفنگ خوبی در دست دارد جرأت پیدا کرده بپشت در آمد چون در از داخل بسته بود بضرب لگدی در را شکست . آنگاه دیدند لاامول را سر بکلاه امّا با تمام لباس در بر

درپس خوابگاه ایستاده بیک دستی طپانچه گرفته و شمشیرش را بدندان دارد و خوابگاه را سنگر کرده و مصمم قتالست کوکوناس چون چنین دید گفت اوه اوه این صعب شد و کار اهمیت پیدا کرد . مترلاهوریر پیش برو . مول وضع را دیگرگون دید و گفت میخواهند مرا بکشند و بمهماندار گفت این تو هستی بدبخت ؟ ـ مهماندار باین کلام جوابی نداد لیکن تفنگ را راست کرد بطرف مول که مول خود را بر زمین افکند و تفنگ در رفت و گلوله از بالای سرش رد شد و مول برخاست و فریاد کرد که ای مردم مرا میکشند بفریادم برسید مسیو کوکوناس چرا ایستاده ـ مهماندار هم فریاد کرد و موردول را بیاری خواند ـ کوکوناس گفت بمرگ خودم مسیو د لامول از قراری که معلوم است امشب تمام هوگنوها را بامر شاه بقتل میرسانند من در باره تو چیزی نمیتوانم بکنم الّا اینکه خود اقدام بقتل شما نمیکنم حال بهرطور که میتوانی خود را خلاص کن مول گفت آه خاین اینطور بوده است پس بگیر که آمد و طپانچه را که در دست داشت خالی کرد مهماندار که مراقب او بود خود را بکنار گرفت تیر خطا کرد امّا کوکوناس که غافل بود گلوله بشانه او خورد و مختصری زخم کرد و گفت اوه ظالم حال که چنین است باشد شمشیر را کشید و بمول تاخت . امّا مول اگر تنها کوکوناس را میدید در محل خود می ایستاد لیکن مهماندار را میدید که تفنگ خود را پر میکند و صدای پای موردول را میشنید که از پله ها بالا می آید پس مصلحت را در توقف ندید و خود را افکند باطاقی که در پهلو بود و در را بست و از پشت کلون کرد . کوکوناس آمد در را تکان داد دید بسته است فریاد کرد ای حق ناشناس من آمدم که نگذارم ترا بطوری بکشند که اذیت ببینی و نگذارم پولت را بدزدند . تو مرا جزا و پاداش با گلوله

کتابخانه آستان قدس

میدهی باشی تا اینقدر بشمشیر بزنم که تو از من آگواشب بدهی . در اینوقت مهماندار تفنگش را پر کرده
آمد و در را باز کرد شکست کوکوناس خود را بدرون انداخت اما اطاق خالی و در پنجره باز و گشوده بود
کسی در وی نبود . مهماندار گفت خود را از پنجره پرت کرده و چون زیاد مرتفع است لامحاله هلاک گردیده است
. کوکوناس گفت میشود که از بام همسایه راه فراری یافته باشد و از جای بلند شد که خود بر بام همسایه برساند
موروول و مهماندار مانع شدند و گفتند که راه سخت و لغزنده است میافتی و هلاک میشوی . کوکوناس گفت
من در کوهستان بزرگ شده ام عادت دارم براههای سخت و صعب العبور علاوه بر این اگر کسی مرا
بی احترامی کرد تا هرجا برود من هم از عقب میروم تا به آسمان بالا رود میروم و بجهنم فرود شود منهم
میشوم بگذارید بروم . موروول گفت بیکاری حال یا او از سقوط مرده یا در رفته بهر حال تعاقب تو بیفایده است
بیا برویم اگر این یک از تو فوت شد غم مدار آنقدر هست که عوض او بشود بجای یکی ده تا بکش :
کوکوناس بانگ زد که راست میگوئی برویم :

آنگاه هر سه بشتاب از پله ها پائین آمدند مهماندار و موروول شمشیرها را برآوردند که بخانهٔ امیرال برویم کوکوناس
گفت حالا که چنین است بخانهٔ امیرال برویم پس هر سه از مهمانخانه بیرون آمدند مهمانخانه را بامید حملات
گذاشته و بطرف خانهٔ امیرال که در محلهٔ تیطیزی بود نهادند صدای تفنگها و هوی و روشنائی
آتش آنها را راهنمائی میکرد . در اثنائی که بشتاب میرفتند یکی را دیدند که میدوید بیکلاه و بی بالاپوش
کوکوناس گفت آیا که باشد ؟ . موروول گفت یکی از هوگنوهاست میخواهد خود را خلاص نماید - کوکوناس

گفت

گفت پس چه معطلی بزن که تفنگ پرداری گفت من باروط و سربم را باین پوچها ضایع
نمیکنم بشکاری لایق ترنگاه میدارم . پس مهماندار گفت تو بزن مهماندار گفت تأمل کن تا درست
بنشان بروم کوکوناس گفت تا تو بقراول بروی شکار از دست رفته خود شمشیر را آخته
از عقب بنای دویدن گذاشت و چون میخواست از پشت بزند فریاد میکرد که ای هوگنو روی
بطرف من کن که تورا از پیش روی مردانه بزنم معلوم است که آن شخص اطاعت چنین فرمانی نمیکرد
و میدوید که ناگاه گلوله دریغ گوش کوکوناس صفیری زد و متعاقب آن هوگنوی بدبخت بر زمین افتاد
وصدای آفرین از عقب شنیده شد و این مهماندار بود که خود ضرب دست خود را تحسین میکرد و تفنگ
خود را در هوا میگردانید کوکوناس گفت این بار تیرم را چطور دیدید ؟ . گفت بد نبود لکن چیزی
نمانده بود که مرا هم با و لاحق سازی . یکمرتبه مهماندار فریاد زد که میسو خود را حفظ کن که کوکوناس
ملتفت شد که این مجروح از زمین بلند شده با کاردی که دارد مهیاست که بسینهٔ او فرو برد که کوکوناس
خود را پس کشید و گفت اوه دم بریده واجب القتل بوده و شمشیر خود را سه بار تا دسته بر شکم آن
فلک زده فرو کرد پس بخشم چون دیوانگان فغان برداشت که بخانهٔ امیرال برویم . موروول
خندید و گفت میسو چنان می بینم که بمذاق خوش مزه آمده و اشتهار را بحرکت آورده - گفت بمرگ خودم
که چنین است نمیدانم بوی باروط یا صدای شلیک یا دیدن خون حالت مرا منقلب ساخت تا بحال شکار
خرس و گرگ بسیار کرده ام اما در هیچ کدام اینطور در حالت خود انقلاب ندیده بودم شکار آدمیزاد

لذتی دیگر داشته است . باجمله دوباره این سه نفر بنای رفتن گذاشتند

فصل هشتم قتل عام

عمارتی که امیرال منزل داشت چنانکه گفتیم در کوچه بطیزی [illegible] عمارتی بزرگ
با دو گوشواره که مشرف بودند بکوچه مزبوره . دیوارهای بلند این [illegible] ری بزرگ و دو شبکه کوچک
در جنبین داشت که مدخل این عمارت منحصر بود در آنها . وقتی که این سه نفر طرفداران دگیز رسیدند
بآخر کوچه بطیزی که متمم کوچهای فوسه سنت ژرمن لکرزوا بوده دیدند عمارت امیرال را احاطه
کرده اند سویس و سرباز و اهل شهر تمام مسلح همه در دست راست نیزه و شمشیر و خنجر با تفنگ و بعضی
در دست چپ مشعل که روشنائی میانداخت براین ازدحام که چون دریا در تلاطم بود و بر اسلحه که
چون ستاره میدرخشید برق میزد . و در تمام این کوچه ها قتل و خونریزی بعمل آمده و میآمد و خون چون سیل
از هر طرف جاری بود و صدای ناله و زاری و انین کشتگان با فریاد و طنین تفنگ و طپانچه آمیخته صدائی
درهم و مخلوطا از هر جانب مسموع میگردید و هر لحظه بیچاره از خوابگاه برخاسته نیم عریان و مجروح و خون چکان
افتان و خیزان از هول جان میدوید و این ستمکاران امان نداده از عقب تاخته و کارش را ساخته چون
خیل شیاطین در روشنائی مشاعل و برق طپانچه و تفنگ رقصی باهنگ داشتند . و این دیوساران
ستمکار چون از دور کوکوناس و لاهوریر و مورول را دیدند که علامت صلیب سفید در کلاه داشتند پیش
دویده و مرحبا و خیر مقدم گفته و داخل بجماعت خود نمودند لیکن جماعت بقدری بود که عبور مقدور نبود

بعضی در آن میانه مورول را شناخته و بزحمت تمام راهی از برای او و کوکوناس و لاهوریر پیدا کرده
و آنها را داخل حیاط امیرال که مملو بود از جمعیت نمودند . در وسط این حیاط شخصی ایستاده و بر شمشیر خود
تکیه داده و مردم بجهت احترام دایره وار دور او را خالی گذاشته و آنشخص چشم بر بالکونی دوخته که تقریبا
پانزده قدم ارتفاع داشت . و در جلو عمارت اصلی کشیده شده بود . و این شخص از بیقراری
پای بر زمین میکوفت و لحظه بلحظه برمیگشت و از کسانی که نزدیک باو ایستاده بودند خبر میپرسید و میگفت
هنوز هیچ خبری از او نشنیده یقین قبل از وقت مطلع شده و فرار کرده . در جواب میگفتند محال است
مونسینور که فرار کرده باشد - آنشخص گفت چرا محال است آیا شما نگفتید که شخصی ملحه پیشتر از آنکه ما برسیم
سری بکلاه و شمشیری برهنه در دست چنان میدوید که گویا تعاقبش کرده اند پس زنان خود را رسانید
بدرخانه امیرال و در را زد و باز کردند و رفت بداخل ؟ - گفتند بلی مونسینور اما متعاقب آن
همانوقت مسیو بسم رسیده و دور عمارت را احاطه کردند و درها را شکستند خبر رسان بداخل رفت اما
محققا بیرون نیامد - کوکوناس گفت بلاهوریر آیا من مشتبه نشده ام این شخص مسیو دگیز است که من
می بینم ؟ - گفت آری خودش است و منتظر است که امیرال را بیرون بیارند تا در حق او
مجری دارد آنچه را که او درباره پدرش مجری داشت دنیا دار مکافات است هر کسی روزی دارد
بحمدالله که امروز روز ماست . - اینوقت دوک دگیز از پائین بانگ زد که مسیو بسم چه میکنید آیا
کار تمام نشد ؟ - و از بیقراری از نوک شمشیر که بروی سنگفرش حیاط میزد شراره میشود .

لذتی دیگر داشته است . بالجمله دوباره این سه نفر بنای رفتن گذاشتند

فصل هشتم قتل عام

عمارتی که امیرال منزل داشت چنانکه گفتیم در کوچه بطیزی [illegible] عمارتی بزرگ با دو گوشواره که مشرف بودند بکوچه مزبوره . دیوارهای بلند این [illegible]ری بزرگ و دو شبکه کوچک در جنبین داشت که مدخل این عمارت منحصر بود در آنها . وقتی که این سه نفر طرفداران دگیز رسیدند بآخر کوچه بطیزی که متمم کوچه های فوسه سنت ژرمن لکرزوا بوده دیدند عمارت امیرال را احاطه کرده اند سویس و سرباز و اهل شهر تمام مسلح همه در دست راست نیزه و شمشیر و خنجر با تفنگ و بعضی در دست چپ مشعل که روشنائی میانداخت براین ازدحام که چون دریا در طلاطم بود و بر اسلحه که چون ستاره میدرخشید برق میزد . و در تمام این کوچه ها قتل و خونریزی بعمل آمده و میآمد و خون چون سیل از هر طرف جاری بود و صدای ناله و زاری و انین کشتگان با فریاد و طنین تفنگ و طپانچه آمیخته صدائی درهم و مخلوط از هر جانب مسموع میگردید و هر لحظه بیچاره از خوابگاه برخاسته نیم عریان و مجروح و خون چکان افتان و خیزان از هول جان میدوید و این ستمکاران امان نداده از عقب تاخته و کارش را ساخته چون خیل شیاطین در روشنائی مشاعل و برق طپانچه و تفنگ رقصی باهنگ داشتند . و این دیوساران ستمکار چون از دور کوکوناس و لاهوریر و مورول را دیدند که علامت صلیب سفید در کلاه داشتند پیش دویده و مرحبا و خیر مقدم گفته و داخل بجماعت خود نمودند لیکن جماعت بقدری بود که عبور مقدور نبود

بعضی در آن میانه مورول را شناخته و بزحمت تمام راهی از برای او و کوکوناس و لاهوریر پیدا کرده و آنها را داخل حیاط امیرال که مملو بود از جمعیت نمودند . در وسط این حیاط شخصی ایستاده و بر شمشیر خود تکیه داده و مردم بجهت احترام دایره وار دور او را خالی گذاشته و آن شخص چشم بر بالکونی دوخته که تقریبا پانزده قدم ارتفاع داشت . و در جلو عمارت اصلی کشیده شده بود . و این شخص از بیقراری پای بر زمین میکوفت و لحظه بلحظه برمیگشت و از کسانی که نزدیک باو ایستاده بودند خبر میپرسید و میگفت هنوز هیچ خبری از او نشده یقین قبل از وقت مطلع شده و فرار کرده . در جواب میگفتند محال است مونسینور که فرار کرده باشد . آن شخص گفت چرا محال است آیا شما نگفتید که شخصی لحظه پیشتر از آنکه با سری بیکلاه و شمشیری برهنه در دست چنان میدوید که گویا تعاقبش کرده اند نفس زنان خود را رسانید بدر خانه امیرال و در را زد و باز کردند و رفت بداخل ؟ . گفتند بلی مونسینور اما متعاقب آن همانوقت مسیو بسم رسیده و دور عمارت را احاطه کردند و درها را شکستند خبررسان بداخل رفت اما محققا بیرون نیاید . کوکوناس گفت بلاهوریر آیا من مشتبه شده ام این شخص مسیو دگیز است که من می بینم ؟ . گفت آری خودش است و منتظر است که امیرال را بیرون بیارند تا در حق او مجری دارد آنچه را که او درباره پدرش مجری داشت دنیا دار مکافات است هر کسی روزی دارد بحمدالله که امروز روز ماست . اینوقت دوک دگیز از پائین بانگ زد که مسیو بسم چه میکنید آیا کار تمام نشد ؟ . و از بیقراری از نوک شمشیر که بروی سنگفرش حیاط میزد شراره میشود .

در این بین از داخل عمارت صداهای هوی و هرج و مرج بزرگ برخاست و صدای تفنگ و طپانچه آمد و حرکت شدیدی احساس گردید. مجدداً باز سکوت شد. دوک حرکتی کرد تا خود را بعمارت برساند لیکن نزدیکان او مانع شده و گفتند شأن شما اقتضا میکند که در جای خود بوده و حرکت ننمائید.

دوک دگیز نیز تصدیق کرده گفت منتظر میباشم تا چه خبر برسد اما میترسم که صید از دست رفته باشد.

در این هنگام صداهای پا نزدیکتر شده و شیشه‌های طبقهٔ اول عمارت روشن شده و در منظری که دوک مکرر بر او مینگریست باز شده شخصی با رنگ پریده و سر و بر تمام خون آلوده نمایان شد. دوک فریاد زد که آخر این تو هستی بسم؟ — مشارالیه خم شده و چیزی را که سنگین بود از زمین بلند نمود و گفت بدوک عقب بروید و از بالکون بپائین افکند که آمد در پیش دوک بزمین افتاد و صدای افتادن و جستن خون که از این جسد که بدن امیرال بود چنان موحش بود که همه وحشت کردند حتی خود دوک دگیز هم. این وحشت تا لحظه کشید و زایل گردید پس مشعل نزدیک آورده و یکیک پیش آمدند تا تماشا نمایند پس صورتی محترم و ریشی سفید دیدند همه یکباره بانگ برآوردند که امیرال است. دوک پیش آمد با وجد و مسرت بینهایت گفت آری امیرال است همه باز گفتند امیرال است. دوک پای را بلند کرده لگدی بسینهٔ او زده و گفت تو بودی که پدرم را تحریک کردی کشتند اینک من هم انتقام پدرم را از تو گرفتم. اما همان لحظه چشمهای امیرال گشوده شد که بقیهٔ روحی در وی مانده بود و با صدای ضعیفی گفت ((هانری دگیز روزی هم تو احساس لگد قاتلی را در روی سینه

خود خواهی کرد. من پدر تو را نکشتم لعنت بر تو باد!)) دوک را لرزه بر اندام افتاد گویا آبی سرد در تمام رگهای او جریان یافت دست بر پیشانی نهاد تا نفس خود را تسکین دهد و خیال موحش را از خود دور سازد و چون دست از پیشانی گرفت باز بروی او نگریست دید که این پیرمرد چشمها را روی هم نهاده و خونی سیاه از دهان بروی ریش سفیدش ریخته و درگذشته مرده است. پس شمشیر خود را از روی جسد او برداشت. و بسم پیش آمد و گفت دوک از من راضی شدی؟ — گفت آری آفرین بر تو که انتقام گرفتی — گفت انتقام پدرت فرانسوا دگیز را — گفت نه انتقام شریعت و مذهب را اکنون مشغول اجرای باقی عمل باشید.

گوگوناس این وقت پیش آمده و به بسم سلام کرده و آفرین گفت. در این بین صدای ناله از راه درماندگی شنیده گردید و یکی از پنجره‌های اطاق گالیرها روشن شده و دیدند که دو نفر با جمعی تعاقب کرده و آنها هم میدوند که خود را خلاص نمایند یک شلیک تفنگ یکی از آنها را کشت و دیگری رسید برابر پنجره که بی تأمل گشوده و بی ملاحظهٔ ارتفاع و بملاحظهٔ جمعیتی که در پائین بودند خود را بپائین افکند و از بالا فریاد زد که بکشید بکشید این شخص شمشیر خود را که در وقت افتادن از دستش بزمین افتاده بود برداشت و از میان این جماعت رو بدویدن نهاد چند نفر را بزمین انداخت و یکی را هم کشت چون برق از میان آنها گذشت و شلیک چندی که بسپه باز بروی او کردند نخورد و از پیش گوگوناس که ایستاده و حربه در دست داشت و چون عبور نمود گوگوناس حربه را

بازوی او فرو برد که آن برگشت شمشیر را بروی کوکوناس انداخت که روی او را مجروح ساخت
و کوکوناس فریاد برآورد که آه شناختم این مسیو دلامول است . موروول ولاهوریر مکرر به بانگ
برآوردند مسیو دلامول . چند نفر از سربازها نیز از عقب فریاد برآوردند که این همان است که اذ
امیرال را مطلع کرد . از اطراف همه فریاد کردند که بکشید بکشید . کوکوناس و موریر و ده سرباز
او را تعاقب کردند . لامول از هول جان چنان میدوید که گویا برق است و از تنش خون میرفت
بجائی رسیده بود که آخر نفس او بود در کوچه های پاریس نابلد و بی رهنما علی العمیا جست و خیز میکرد
و صداهائی که از عقب بگوشش میرسید پر و بال باو میداد و بر سرعتش می افزود و گاهی گلوله در بیخ
گوش او صفیری زده و دوباره بر تندی دویدن او علاوه کرده و لهوار آتشش میراند و چنان نفس
میزد که از مسافتی بعیده شنیده میشد و عرق مخلوط بخون از موهای او بصورتش جاری بود . کم کم
رمقهای او سنگینی کرده و شمشیر در دستش مانع از سرعت میشد بالاپوش را کنده و شمشیر را دور افکنده
و سبکتر شده و باز سرعت گرفته و چون قدری میدوید صداهای پا را از عقب کمتر میشنید گمان
میکرد که خلاص شده باز چون گوش میداد دوباره استماع میکرد که از عقب صدای پا نزدیکتر میشود .
ناگاه مشاهده کرد که بپهلوی رودخانه رسیده و در طرف راست خود لوور را که تاریک و ساکن است
دید اول اندر خیالش گذشت که خود را برودخانه افکند بعد ترک عزیمت کرده پناه برخدا گفته و بطرف
لوور دوید و از عقب متصل میشنید که فریاد بکشش بکشش میزنند از پهلوی سربازی که گذشت دشنه بپهلوش

زد اما زخمش پرکاری نشد و خود را بلوور افکند با وجود ممانعت قراول از پله ها دو بالا گذشته دری
دید که شناخت همان دری است که اول شب دیده بود دربان کرد که بمحض باز شدن صدای زنی بگوشش رسید که
گفت کیست . گفت منم بگشای که رسیدند خدایا آمدند بگشای بگشای که دیگر جان نیست . زن
از داخل گفت تو کیستی ؟ . لامول را اسم شب بخاطر آمد گفت ناوار ناوار فی الفور در گشوده شد .
لامول بشتاب خود را درون افکند و از دو سه اطاق گذشت باطاقی رسید که لامپی از سقف آویخته
بودند . و زنی در روی خوابگاهی در پس پرده زرد و زرخفته بود که از صداهای پای لامول که بشتاب
وارد شد بیدار گردید . لامول بطرف او دوید این زن ملکه ناوار بود که چون این شخص را باین هیئت
دید واهمه کرد که لامول گفت مادام برادران مرا کشتند و مرا هم میکشند مرا خلاص کن مادام و خود را بزانوی
مارگریت انداخت و لکه خون بسیاری بر زمین ریخت لامول فریاد زد که شناختم شما ملکه ناوار هستید
امان است مرا خلاص کنید ملکه خواب آلود چیزی نفهمید و وحشتش بیشتر شد و فریاد برآورد و یاری طلبید
. لامول برحمت از زمین برخاسته و گفت مادام از برای خدا فریاد مکنید که کشندگان از عقب من میآیند
و مرا میکشند آه این است که رسیدند ای خدا آمدند خلاصم نمائید مادام . ملکه سکوت نکرده و از هول
دوباره فریاد کرد و یاری طلبید . لامول فغان برآورد که پس شما مرا میکشید خانم هرگز گمان نداشتم
که صدائی باین لطافت و دستی و صورتی باین ظرافت موجب قتل من شود .
این وقت در باز شد و جماعتی نفس زنان و بشتاب وارد اطاق گردیدند که روی از دود باروط و خون سیاه

سرخ با اسلحه از تفنگ و طپانچه و نیزه و شمشیر چون خیل شیاطین هجوم آوردند. پیشرو آنها کوکوناس مویها را ژولیده و چشمها را بی‌اندازه فراخ کرده و صورت از اثر شمشیر مول ورم کرده و از ترکیب افتاده. چون چشم بر مول افکند فریاد زد که این است این است این بار دیگر او را بدست آوردیم و خلاصی نخواهد داشت ـ مول باطراف خود نگریست که چیزی بلکه پیدا نماید تا دفاع کند چیزی نیافت بلکه نظر کرد و دید که اثر ترحم زیاد در چهره‌اش نمایان است و فهمید که غیر از او کسی نمیتواند او را رهائی دهد دوید خود را بپای ملکه افکند و کوکوناس سه قدم پیش آمده نوک شمشیر خود را بشانهٔ او فرو کرد چند قطره خون بر پرده و روپوش ماهوت سفید ملکه پاشیده شد که ملکه از هول او را و خود را به رؤل خوابگاه افکند (رؤل فاصله‌ئی است میانهٔ خوابگاه و دیوار که اسم فارسی ندارد) مول دیگر آخر نفسش بود بالمره تاب و توان از وی رفته بود سر را تکیه داد بدوش مارگریت و گفت آه مادام مرا خلاص کن و دیگر تکلم نتوانست کرد چشمها را بروی هم نهاده و از هوش رفت و افتاد بزمین و ملکه را نیز همراه خود برد کوکوناس که از بوی خون و حرکت شدید بهیجان آمده بود بالمره مست شده شمشیر را دراز کرد که از پس آنها فرو برد و مول و مارگریت را بیک ضربه هلاک نماید مارگریت که این جسارت را دید عرق سلطنتی بحرکت آمده قد را راست کرده و بانگی از روی غضب بکوکوناس زد که ای بدبخت چه میکنی که کوکوناس از مشاهدهٔ ملکه بآنحال که آثار سلطنت از یک نظر او هویدا گردید بجای خود خشکید که در این بین در مخفی باز شد و جوانی شانزده و هفده ساله لباس سیاه در بر نمایان شده و فریاد

کرد که غم مدار خواهر که آمدم ـ مارگریت چون برادر را دید فریاد کرد فرانسوا فرانسوا مرا دریاب ـ هوریر او را شناخته در زیر لب گفت دوک دالانسون و تفنگی که راست کرده بود بطرف مارگریت سرپائین کرد و کوکوناس هم قدری پس رفت و گفت برادر شاه ! ـ دوک دالانسون نظری باطراف افکنده و خواهر خود را با موی پریشان دید غضب آلود ایستاده و جمعی با شمشیر آخته او را تهدید مینمایند بر آشفته و گفت بدبختهای ملاعین چه میکنید بیرون روید و دور شوید مارگریت چون برادر را دید و گفت برادر مرا خلاص کن. ـ دوک دالانسون بر افروخته شده با وجود اینکه سلاحی همراه نداشت مشت را گره کرده و باعتماد نام و رتبه خود پیش رفته و بآنها حمله برد که آنها متوحش شده و قدمی چند پس رفتند و با خود گفتند بچه مستمسک پسر فرانسه و برادر شاه را بقتل آوریم (مترجم گوید که پسران و دختران شاهان فرانسه را اصطلاح کرده اند که دختر فرانسه و پسر فرانسه میگویند بجهت امتیاز از سایر شاهزادگان) که فرانسوا دوک دالانسون بانگ زد که کاپتین قراولان من کجائی بیا و این سفها را بسزای تمام بدار بزن. اگرچه نه کاپیتنی ظاهر شد و نه کسی آمد اما لحن کلام لحن پادشاهی داشت با آهنگ سلطنت تلفظ شد موجب بیم و هراس حضرات شده کوکوناس بیدرنگ از در بیرون رفت و لاهوریر خود را از پله‌ها پرت کرد و سربازها یک یک و دو دو بنای بازگشت و فرار نهاده در لمحه اطاق خالی شد. مارگریت لحاف را بروی مول که در پشت خوابگاه بر زمین افتاده در حالت غش بود افکند که دیده نشود و خود از وی دور شد. چون دوک دالانسون دید که آنها رفتند

از طرف آنها فارغ گردید برگشت بطرف مارگریت او را بخون آلوده دید و بانگ برآورد خواهر تو چرا
میشود که غرق خون هستید مگر زخمی بشما رسیده و بجائی بطرف خواهر دوید ظاهر بود که چقدر میل
بخواهر دارد و این میل و محبت از برادر بخواهر پسندیده است اگر بعضی روایات نمیشد و مردم بعضی چیزها
نمی گفتند و بعضی تهمتها نمیدادند بالجمله مارگریت گفت نه برادر گمان ندارم که زخمی بمن رسیده باشد
و اگر هم باشد بسیار خفیف و غیر محسوس خواهد بود. دوک دالانسون دست بر تمام بدن مارگریت
مالیده و گفت پس اینهمه خون از کجا بشما رسیده ـ مارگریت گفت نمیدانم. شاید از این اشرار
که بمن نزدیک شده دست بمن زده اند و دست او مجروح بوده است. ـ گفت اوه ملاعین دست
بروی خواهر من دراز میکنند کاش میدانستم که او که بوده و در کجا میشود او را پیدا کرد...... مارگریت
گفت آهسته تر آهسته تر فرانسوا ـ گفت از برای چه؟ ـ گفت از برای اینکه صدای تو را میشنوند
که در این وقت شب در اطاق خوابگاه من هستی ـ گفت مارگریت مگر برادر شب نمیتواند خواهر را
ملاقات نماید؟

مارگریت یک نگاهی بروی برادر کرد که برادر سر پیش افکنده و سرخ شده و گفت آری حق بجانب
شماست من میروم اما میخواهی که ژیلون را بخواهم زیرا که در چنین شبی هولناک تنها بودن تو سزاوار
نیست ـ مارگریت گفت نه نمیخواهم برو فرانسوا از همان راهی که آمدی. پرنس جوان اطاعت
کرد و آهی کشید و از همان در مخفی رفت مقارن اینحال ناله از پشت خوابگاه شنیده شد مارگریت بتعجیل

درمخفی را از این رو جفت و کلون کرده دید درهای دیگر را نیز محکم بسته درست در همانوقت دسته از نظام
که مأمور بقتل هوگنوهائی که در لور مسکن دارند شده بودند همان گروه از دهلیز عمارت میگذشتند بعد در
کمال دقت باطراف خود نگاه کرد تا مطمئن گردید که کسی نیست و از جائی نگاه نمیکنند پس متوجه شد بطرف
رودل خوابگاه و لحاف را از روی مول دور کرده و او را بغل کرده و در وسط اطاق بر زمین نهاد و ملاحظه نمود
که هنوز نفس دارد پس بر زمین نشسته و سر او را بر زانوی خود نهاد و آب سرد بروی او پاشید تا بحال آمد
چون آب گرد و غبار و خون از صورتش شست و رویش پاک گردید آنوقت او را شناخت که این همان جوانی است
که چهار ساعت قبل آمده بود و کاغذی بشاه ناوار داشت و از او استدعای حمایت میکرد و رفت
در حالتی که او را شیفته خود کرده و خود نیز اسیر جمال ملکه ناوار شده. مارگریت چون او را شناخت
بی اختیار فریادی کشید زیرا که اکنون تنها ترحم نبود که در حق او داشت او را پرستاری واداشته بود
اکنون در حقیقت معشوق را در حالت مردن در برابر خود بر زمین افکنده میدید. پس دست بروی قلبش
نهاد احساس حرکتی در قلب وی نمود آنگاه دست برد بشیشه که در روی میز بود و جوهری که داشت و
بدماغش گرفت تا استشمام کرد آنگاه مول چشمها را گشود و باطراف خود نظر افکنده و گفت خدایا
من در کجا هستم؟ مارگریت بانگ زد که الحمد لله خلاص شدی دیگر خطر ندارد. ـ مول چشمها را
برگرداند بطرف ملکه و زمانی بدقت بروی نگریست و گفت اوه چه صورتی نیک و رفتاری پسندیده
داری. و مثل آنکه خیره شد چشمها را بروی هم نهاد و آهی کشید مارگریت گمان کرد که آه دم واپسین بود

کرتول نه دبی اختیار او نیز فریادی کشید گفت خدایا خدایا چکنم؟ — در این بین در را سخت کوبیدند. مارگریت برخاست و پرسید که کیست — گفت منم مادام منم دوشس دنور — مارگریت گفت مادام هانریت است او خطری نیست و ایشان دوستند مسیو؟ — تول حرکتی نمود و سعی کرد تا بروی یک زانو برخاست و نشست ملکه گفت خود را آنقدر رنجه داری کن تا من در را بگشایم — تول یکدست خود را بر زمین تکیه داد و خود را نگاه داشت — مارگریت قدمی بطرف در برداشت ناگاه ایستاد و بر خود لرزید و گفت هانریت مگر شما تنها نیستید که صدای اسلحه میشنوم — گفت نه دوازده نفر قراول همراه دارم که برادر شوهرم مسیو دگیز همراه من کرده — تول که اسم دگیز شنید بی اختیار گفت آه آدم کش آدم کش — مارگریت آهسته گفت ساکت باش و دم در کش و باطراف خود نگاه کرد که ببیند تول را در کجا میتواند مخفی نماید — تول گفت یک شمشیری یک خنجری بمن بدهید — مارگریت گفت اگر میخواهی دفاع کنی بی فایده است زیرا که شنیدی که آنها دوازده نفرند و تو تنها هستی — گفت نه از برای مدافعه بلکه از برای این میخواهم که زنده بدست آنها نیفتم — مارگریت گفت نه مطمئن باش من ترا خلاص میکنم بیا باین اطاق خلوت و در آنجا باش تا من اینها را روانه کنم. تول با هزار مشقت و یاری مارگریت خود را باطاق خلوت رسانید ملکه در را بست و کلید را در جیب نهاد و از لای در گفت ابداً ناله و صدائی نکنید که هلاک خواهید شد. آنگاه بالاپوش بدوش گرفت و در را باز کرد و هانریت را در بغل کشید هانریت بعد از معانقه پرسید که در این شبی پر از آشوب و انقلاب شما که واقعه و حادثه نرسیده مادام؟ — مارگریت

گفت نه

گفت نه بحمدالله. و از بیم آنکه لکه خون از بالش ظاهر شود بالاپوش را بر خود پیچید — هانریت گفت بسیار خوب اکنون من میروم و از این دوازده قراول که همراه دارم شش نفر را از برای شما میگذارم که مستحفظ شما باشند و شش نفر دیگر همراه خودم میبرم که مرا بمنزل برسانند شش قراول دگیز در این شب بهتر از یک فوج قراول شاهی است مارگریت جرأت نکرد که قبول کند. شش نفر را در دهلیز بقراولی نهاد و شش نفر دیگر را همراه برداشت که او را بعمارت دگیز برسانند که در نبودن شوهرش در پاریس در آنجا منزل میکرد.

فصل نهم کشندگان

کوکوناس فرار نکرد و معاودت کرد. و همچنین لاهوریر هزیمت نشد شتاب و عجله کرد در رفتن. او این بمنزله پلنگی که از نظر غایب گردید. دو تیمن مانند گرگی که از تاخت لحظه ایستاد. نتیجه این شد که لاهوریر باز خود را در محل سنت ژرمن لکزروا دید. کوکوناس غیر از آنکه از لور خارج شد کاری نکرد. هر دو بهمان هیجان و شدت خود بودند. لاهوریر که خود را با تفنگش تنها در میان جمعیتی دید که فرار میکنند و جمعی نیز آنها را تعاقب مینمایند. و از بالاخانه ها جسد مردگان قطعه قطعه یا درست پائین پرتاب میشود و متصل گلوله در بیخ گوشش و از بالای سرش صفیر میزند و میگذرد کم کم شروع بوحشت کرد و میل نمود که خود را متدرجاً بمهمانخانهٔ خود بکشاند. اما چون از کوچه آربرسک بیرون آمد و داخل بکوچه آدرن شد مصادف گردید بدسته سوئیس و سواران نظام که ابواجمعی مورول کرده بودند. و مورول که خود را

بلقب

بلقب قتال سلاطین که شنیده‌ام پادشاهان ملقب نموده بود داد او را دید و بانگ زد او که کار را تمام کردی
و بمنزل میبردی؟ و چه کردی کوکوناس را. آسیبی و صدمه که بوی وارد نیامد؟ حیف است
خوب از عهده خدمت بر نیامد — هوریر گفت گمان ندارم که صدمه باو رسیده باشد و احتمال دارد که
با ملحق گردد — گفت عجالةً تو از کجا میآئی؟ — گفت از لوور میآیم که ما را خوب پذیرائی نکردند — گفت
چه پس بد رفتاری نمود؟ — گفت مسیو لدوک دالانسون او هم از ما نیست؟ — گفت مونسینیور دوک
دالانسون از هیچ طرفی نیست مگر از طرفی که مقتضی مصلحت شخصی خودش باشد. بهر حال تو بهمراهی این
اشخاص دلیر کجا میروی؟ گفت کجا میروند؟ — گفت اوه خدایا بکوچه مونتورگیل در آنجا یکی از
غلامهای هوگنو هست با یک زن و شش طفل در آنجا خانه دارند. این هوگنوها کثیر الاولاد میشوند و خیلی
غریب است — گفت شما خود کجا میروید؟ — گفت من پی کار مخصوصی خودم — شخصی از عقب
گفت بی من نروید که منهم همراه بیایم شما جاهای خوب را بلدید منهم میخواهم بلد شوم — موروول گفت
اوه شما هستید مسیو کوکوناس هوریر گفت گمان من بود که شما از عقب من میآئید پس کجا مانده بودید
؟ — گفت موروول شما چنان میدوید که محال است رسیدن بشما و گذشته از این یک طفلی دیدیم که
داد میزد زنده باد امیرال و هلاک باد پاپ و پیروان پاپ من او را گرفتم و بردم برودخانه انداختم
اما درست شنا میدانست از آنطرف آب بیرون آمد این هوگنوها را اگر کسی بخواهد در آب غرق نماید باید
مثل گربه چشم باز نکرده باشد والا شنا بلد شده و غرق نمیشوند — موروول گفت شما گفتید که از زیر

میآید

میآئید. آن هوگنو که تعاقب میکردید پس چطور شد آنجا پناه برد؟ — گفت آری — موروول گفت من
وقتی که او خود را از عمارت امیرال بزمین میافکند من طپانچه از برای او انداختم نمیدانم چطور شد که خطا
کرد. — کوکوناس گفت اما من خطا نکردم هنگامی که خود را بپناه ملکه ناوار می افکند شمشیری بشانه‌اش
فرو کردم که بقدر پنج انگشت فرو رفت و در آغوش مارگریت افتاد بدم نیامد که میمرد زیرا که بسیار
بدکینه بنظر آمد دور نیست که اگر نمیرد تا زنده است کینه مرا خواهد داشت. باری گفتید شما
بجائی میروید؟ — موروول گفت میل دارید با من بیائید؟ — کوکوناس گفت موروول من هنوز
چهار نکشته‌ام وقتی که سرم گرم بقتال نیست زخم شانه‌ام اذیت میکند بسم الله برویم. موروول بصاحب منصب
مامورین گفت سه نفر همراه ما کنید که با شما باشند و خود بروید و خدمت خود را انجام بدهید. سه نفر سویس از
جماعت جدا شده آمده بموروول پیوستند و تا بالای کوچه تیرشاب باهم بودند آنجا سواره نظام و دسته
سویس راه کوچه توتلری را پیش گرفتند. و موروول و کوکوناس و هوریر و آن سه نفر دیگر راه کوچه
فروسری را گرفته و از کوچه تروپس داش گذشته و رسیدند بکوچه سنت آووا — این حرکت بیهوده
طولانی کوکوناس را کسل کرده و گفت برای خاطر شیطان ما را کجا میبرید — موروول گفت
بعد از امیرال و تلینیه و سایر بزرگان هوگنو کسی که اینقدر اهمیت داشته باشد نیست مگر اینجائی که شما را
میبرم. صبر داشته باشید این در کوچه شوم است که کار داریم و عنقریب بآنجا میرسیم — کوکوناس
گفت کوچه شوم در نزدیکی تامپل نیست؟ — گفت آری آنجاست و از برای چه این سؤال را کردید؟

گفت

گفت آه از برای این بود که باید در اینجا باشد منزل شخصی که طلبکار فامیل ماست شخصی موسوم بلا میر کاندون
که پدرم مبلغ یکصد نوبل آلاروز (مسکوک طلائی است که در آنوقت رایج بوده است) بمن داده است
که باو برسانم و اینک در جیب من است . — مورول گفت خوب موقع است که خود را از دین فارغ نمائید
— گفت بچه قسم ؟ — گفت امروز وقت آن است که کهنه حسابها را باید تمام کرد . این مرکاندون شما آیا
هوگنو نیست ؟ — کوکوناس گفت اوه اوه فهمیدم باید هوگنو باشد — گفت ساکت باش که رسیدیم —
گفت این عمارت عالی با این شکلی که مشرف بر کوچه دارد از کیست ؟ — گفت این عمارت دوک دگیز است
— گفت عجب است من باید باینجا اول میآمدم . زیرا که بعنوان دوک دگیز بپاریس آمده ام . باری
این محله عجب محله ساکتی است مثل این است که همه خفته اند و هیچ صدای تفنگی شنیده نمیشود . فی الحقیقه
عمارت دگیز چنانکه در سایر اوقات در این شب هم آسوده و آرام بود تمام پنجره ها بسته و تنها یک پنجره روشن
بود که از پشت شیشهها روشنائی میدرخشید که هم از اول ورود باین کوچه نظر دقت کوکوناس را جلب کرده
متوجه آنجا شد . مورول در گوشه کوچه پتی — شانتته و کوچه کاترقی که کسی آنطرف عمارت دگیز بود ایستاد
و گفت این است مسکن شخصی که میجوئیم — هوریر گفت یعنی آنکه تو میجوئی — گفت چون ما همراه هستیم پس ما
میجوئیم . — گفت اینخانه که اهلش خفته اند و هیچ صدائی نیست ؟ — گفت همانجا . و تو هوریر که خدایت
صورت و سیمائی داده که بصورت نیکوکاران میمانی و باین واسطه مردم فریب میخورند و نیکوکار و نیکمردت
میپندارند . برو در را بکوب و این تفنگ را بده بمسیو کوکوناس نگاهدارد که موجب توحش آنها نشود

واگر تورا راه دادند بگو که میخواهم با سینیور دموی ملاقات نمایم — کوکوناس گفت فهمیدم شما هم در این کوچه
طلبکاری دارید — گفت درست فهمیدید . باری لاهوریر تو خود را هوگنو جلوه میدهی تا فریب تورا
بخورند و مثل اینکه از واقعه امشب خبر آورده خود را ظاهر میسازی دموی دلیر است و از منزل بیرون
می آید . . . هوریر پرسید بعد از آنکه پائین آمد تکلیف چیست ؟ — گفت آنوقت من شمشیر خود با شمشیر او
قد میگیرم یعنی بمبارزتش میطلبم . — کوکوناس گفت بجان خودم که آن اصلزاده نجیبی است . همین کار را
من با مرکاندون خواهم کرد . اگر عذر آورد که پیرم با یکی از پسران یا نواده ها یا برادرزاده های
او مبارزت مینمایم . هوریر رفت و در معهود را کوبیدن گرفت . بصدای کوبیدن در آنخانه در عمارت
دگیز را باز کردند آنوقت دید که در عمارت مزبوره باوجود اینکه بنظر آرام و ساکت میآمد پر بود از سربازها
و سپاهی . و چند سری از آنها نمایان شد و باز پس رفت . گویا فهمیدند که مسئله چه و کیفیت چه چیز است
؟ — کوکوناس خانه را که هوریر میکوبید نشان داده و از مورول پرسید که دموی شما اینجا منزل دارد
؟ — گفت نه این خانه مترس اوست — کوکوناس گفت چه ظرافت طبع درباره او بخرج میدهید
که در پیش چشم معشوقه او بمبارزتش میطلبید . و ما هم شاهد معرکه میشویم . چقدر دل من میخواهد که منهم اینطور
مبارزت نمایم . زخم شانه ام عجب اذیت مینماید . — مورول گفت زخم صورت شما هم غریب ورم
کرده چه صورتی شده اید — کوکوناس صدائی مثل غرش درنده کرده و گفت موردی امیدوار
هستم که موال مرده باشد والا برمیگشتم و کارش را تمام میکردم . از آنطرف هوریر در آنخانه را میکوبید

آخرالامر دریچه گشوده گردید و شخصی بی اسلحه و باشبکلاه در روی بالکون خانه ظاهر شد و گفت چه میخواهید؟ — در این حین موروِل و همراهانش خود را بسایهٔ دیوار کشیدند که نمایان نشوند. هوریر گفت او مسیو دموی شمائید؟ موروِل با خود گفت که خودش است و از شادی بر خود لرزید — هوریر گفت اوه مسیو نمیدانید چه شده مسیو آمیرال را کشتند و هر جا یک نفر هم مذهب ما را پیدا کردند کشتند و می کشند زود خود را بیاری برادران دینی خود برسان — گفت آه من شبهه کرده بودم که امشب یک تمهید فسادی نموده اند و فتنه خواهد شد. بچشم برادران خود را یاری خواهم کرد منتظر من باش که اینک آمدم پس بدون اینکه دریچه را ببندد بالاپوش و اسلحهٔ خود را برداشته و عزم فرود آمدن کرد. صدای زنها شنیده میشد که ناله و زاری میکردند. موروِل بخوشحالی تمام گفت فرود آمد فرود آمد و آهسته بگوش سوبیها که همراه داشت گفت حاضر باشید.

پس تفنگ را از دست کوکوناس گرفته و فتیله را پف کرد که مطمئن باشد که آتش خاموش نشده و داد بدست هوریر که آمده و خود را بآنها لاحق کرده بود — کوکوناس گفت اینک ماه را مشاهده نمائید که از برابر بیرون شده و سیاحت این ملاقات بدیع را مینماید من خیلی میل داشتم که مرکاندون در اینجا بود و تماشای دموی میشد. — موروِل گفت چنین است دموی خود بتنهائی با ده نفر مقابل و همسنگ است ما شش نفر اگر بتوانیم که از عهدهٔ او برآئیم و به سوبیها اشاره کرد که خود را در پشت در مخفی نمایند که چون از در بیرون آمد او را بزنند — کوکوناس چون چنین دید گفت اوه اوه من گمان نداشتم که امر را اینطور میخواهید

صورت دهید. صدای کلون در شنیده شد که دموی باز کرد. و سوبیها از محل خود بیرون آمدند که خود را به پشت در برسانند. موروِل و هوریر آهسته آهسته با سر انگشتها قدم برمیداشتند تا خود را بکمینگاه برسانند. اما بجهت بقیه‌ای که از نجابت و صفت اصیلزادگی در کوکوناس مانده بود نپسندید این حرکت را و همچنان بر مکان خود ایستاده ماند. در این حین زنی جوان در بالکون نمایان شده و سوبیها و موروِل و هوریر را دید که بچه وضعی میباشند فریادی هولناک کشید. دموی در را که نیمه باز کرده بود توقف کرد. زن بانگ زد که بیرون مرو که جمعی در کمین تو هستند برق اسلحه می بینم و آتش فتیلهٔ تفنگی میدرخشید. این جوان دلیر چون این سخن شنید غریده و گفت پس ببینیم که اینها چه معنی دارد. دوباره در را بست و کلون را محکم کرد و خود بالا رفت. موروِل دید که ترتیب جنگ تغییر کرد و وضع دیگرگونه شده و هرگز دموی از منزل بیرون نخواهد آمد. سوبیها رفتند از آنطرف کوچه مقام گرفتند. هوریر در مکان خود ایستاد تفنگ در دست منتظر اینکه دموی در دریچه ظاهر شود و او را بزند. و این انتظار بر طول نکشید که دموی با یک جفت طپانچهٔ بسیار بلند در بالکون ظاهر شد. هوریر تصور کرد که اگر من بتوانم او را بزنم بطریق اولی او نیز میتواند که مرا بزند. پس صرفه در ایستادن و سینه سپر کردن بگلولهٔ دموی ندید در حقیقت او سپاهی نبود تملق او را باین راه آورده بود پس خود را آهسته دور کشید و در گوشهٔ از کوچهٔ باریک بقدری دور ایستاد که گلولهٔ دموی باو نمیرسید. دموی نیز ایستاد باطراف خود نظر کرد چیزی در مقابل ندید فریاد کرد ای آنکه برای من خبر آوردی از قراری که معلوم است تفنگ خود را

در دِ خانهٔ من فراموش کرده گذاشته کو کجائی چرا خود را نشان نمیدهی بیا به بینیم چه کسی؟ کوکوناس
گفت واقعاً شخص دلیر است — باز دموی گفت نمیدانم چه کسی دشمنی یا دوست منتظر شما هستم چرا ظاهر
نمیشوی؟ — جوابی از مورول و دیگران نیامد. کوکوناس قدری صبر کرد چون دید رفقایش جواب
نمیدهند پیش آمد در وسط کوچه ایستاد کلاهش را برداشته و گفت مسیو ما آدم کُش نیستیم و اینجا
نیامده ایم از برای کشتن شما بوجه دیگر. ما خیال دوئل داریم و من همراه دارم یکنفر دشمن شما را
مسیو مورول را. پس شما قبول بکنید مبارزت را بادی. دموی در شنیدن اسم مورول بانگ زد
که مورول قاتل پدرم مورول که خود را قتّال السلاطین نامیده البتّه قبول دارم. پس طپانچه را
بطرف او که میرفت در خانهٔ دِ کینه را بکوبد و بیاری طلبد راست کرده خالی نمود که گلوله بکلاه مورول
خورد و مورول فریادی کرد که بصدای او و صدای طپانچه از عمارت قتلوانی که دو شخص
دِ نُور را آورده بودند بیرون آمدند بهمراهی پنج چهار نفر اصیل زاده با پارهای خود دور و بطرف خانهٔ تیریس
دموی نهادند. در این بین یک تیر طپانچهٔ دیگر نیز خالی شده و یکنفر قتلوانی که در پهلوی مورول
بود بر زمین افتاد. چون دیگر طپانچه خالی و بیمصرف ماند و دشمن هم در دسترس شمشیر نبود دموی
خود را به پناه گالری بالکون کشید. همسایهها از صدای هیاهوی و طپانچه بیدار شدند و پنجرهها را گشودند.
در میان این پنجرهها که گشوده میشد یک پنجره که در برابر عمارت دِ گیز بود گشوده گردید و شخصی پیر
از آنجا سر بیرون کرد تا به بیند چه کیفیّت است دموی چون او را دید بانگ برآورد که مسیو مرکاندون

مرا دریاب و یاری کن. — مرکاندون گفت مگر شما کار دارند مسیو دموی؟ — دموی گفت مرا
و تو را و بر تمامی پروتستان از قراری که معلوم میشود. دانستم دلیل. واقعاً همان لحظه مورول که
دموی را دید که ظاهر شد تفنگ را براو خالی کرد که تیر خطا کرد و بشیشه ای خورد. — کوکوناس
که این غوغا را دید طلبکار [illegible] که از خاطرش فراموش کرده بود بشنیدن نام مرکاندون
بخاطرش آمد و وجدی کرد و گفت من حریف خود را پیدا کردم هر کسی با حریف خود. در اثنائیکه
اشخاص عمارت دِ گیز در خانه که دموی در آنجا بود میشکستند. و در اثنائیکه مورول مشعلی در دست
سعی میکرد که خانهٔ مزبور را آتش بزند. در اثنائی که دموی از خانه بیرون آمده یک تنه
با جماعتی دلیرانه جنگ میکرد. کوکوناس سنگی برداشته در خانهٔ مرکاندون را میشکست که
مشارالیه نیز بدون اینکه ملتفت شود که چه میکنند از پنجرهٔ خانه تفنگ می انداخت. این محله و کوچه
که بالمرّه ساکت و تاریک و آرام بود در این هنگامه جنجال شده پر از چراغها و مشاعل گردید
مثل روز روشن گشت زیرا که از عمارت مونت مورانسی هفت هشت نفر از اصلزادگان [illegible]
با ملازمانشان و دوستانشان بیرون آمدند و با اشخاص مورول بنای جنگ گذاشته و از پنجرهها
نیز شلیک میشد و کسان مورول یعنی آنهائی که از عمارت دِ گیز بیاری آمده بودند کم کم پای ثباتشان
تزلزل یافته دیگر دوام نکرده فرار کرده باز بعمارت دِ گیز پناه بردند و درها را بروی خود بستند
و متحصّن گردیدند کوکوناس که هنوز در درِ خانه شکسته بود در میان این ازدحام افتاد پس بدیوار تکیه

داده و شمشیر در دست گرفته نه تنها از خود دفاع میکرد بلکه حملاتی سخت و شدید هم مینمود و نعره‌های
هول انگیز برمیکشید از چپ و راست بدوست یا دشمن کیف ما اتفق مینواخت هر وقتی که بنوک
شمشیرش سینه مصادف میشد بی باکانه شمشیر فرو میکرد تا خون بسر و صورتش ریخته و چون اشتیاق
خون تازه میکرد حالتش دگرگون گردیده پره‌های دماغش گشوده شده و دندانها بروی هم فشرده گشته
راهی از برای خود باز کرده باز میرفت بسر کار نخستین و مشغول شکستن در میشد . دتوی بعد از آنکه
دلیرانه در روی تپه و دهلیز خانه جنگی کرد از خانه که آتش گرفته و میسوخت مانند پهلوانی بیرون
آمده و نعره میزد که کجائی موروول پیش بیا تا ببینم چه هنر داری و کلمات بسیار هیجانه میگفت و تمسخر
و استهزا میکرد بالاخره در کوچه ظاهر شد که ترپس خود را که نیمه عریان از خوابگاه بیرون آمده
و قریب ببیهوش در آغوش گرفته و خنجری در دندان و شمشیری در دست گرفته باین نحو جدال
میکرد و شمشیر میزد . موروول مصلحت را در گریز دیده و فرار نمود هوریر که دتوی پیش انداخته
میراند تا بنزد کوکوناس رسید که او را نشناخته نوک شمشیر را بطرف او بازید که آن بیچاره بخشایش
طلبید در این بین که مرکاندون او را از فراز بالاخانه میپائید از علامت صلیبی سفید که داشت
شناخت که از کدام اشخاص است تفنگ را بطرف او خالی کرد که هوریر فریادی زده و تفنگ
از دستش بزمین افتاد و برو بر زمین آمده و همچنان در زمین ماند دتوی اینوقت فرصت را غنیمت
شمرده خود را انداخت بکوچه پارادی و از نظر غایب گردید . مقاومت هوگنوها بدرجه بوده

که قراولان و اشخاص عمارت کسینه داخل عمارت شده و در را بروی خود بستند . کوکوناس که از بوی
خون و مشاهده غوغا کیفور مست شده باندازه که بهیچوجه ملتفت اطراف خود نبود که چه شده است
و چه میشود وقتی ملتفت شد که پهلوی او کسی نمانده و دید خانه آتش گرفته و میسوزد و شخصی در نزدیکی او بزمین
افتاده و در خون خود غلط زده گویا مرده است . نزدیک رفته دید که هوریر است در اثنائی که نفس
تازه میکرد و ملاحظه بیچاره هوریر را مینمود ناگاه در خانه که میخواست بشکند باز شد
مرکاندون با پسرش و دو برادر زاده اش بیرون آمدند و تا چشمشان بکوکوناس که مشغول نفس تازه
کردن بود . کوکوناس که در اینوقت در وسط کوچه ایستاده بود خیال کرد مبادا از پشت سر باو صدمه
برسد جست و خیزی نموده خود را عقب کشید تا پهلوی عمارت دگیز و در آنجا تکیه بدیوار عمارت داده و
مهیای نبرد ایستاد . و بلحن تمسخر و استهزا گفت اوه پدر مرکاندون مرا نمی شناسید ؟ گفت
ای بدگوهر بدسرشت خوب میشناسم اما تو مرا که دوست و رفیق پدرت هستم نمیشناسی ! - کوکوناس
گفت و همچنین طلبخواه او - مرکاندون گفت حالا که خودت گفتی آری طلبخواه او - گفت آری و از بهر
همان آمده ام که حساب خود را پرداخت نمائیم - مرکاندون گفت پس چنین است . آنگاه رو
بجوانانی که همراه داشت کرده گفت این حق ناشناس را گرفته و بندش نهید تا همراه ببریم
جوانان بصدای پدر تاختند بروی که کوکوناس خندید و گفت پر تعجیل نکنید شما که شخص مرا میخواهید
بدست آورید پس چرا بحکومت عارض نشدید بعد از گفتن این کلام شمشیر حواله آنکه نزدیکتر بود نمود

بهمین است اُدرکش که ثمرهٔ عمر من غیر از این نیست پیره گفت تنگ طلبی که دارم بتو وا میگذارم و
تنخواه میخواهیم علاوه بر این ده هزار اکو طلا در خانه دارم و بسیاری از جواهرات فامیل تمام بتو
میدهم پسرم را ببخش — و آن خانم عمارت دگیر هم آهسته گفت که منهم عشق خودم را نثار میکنم کوکوناس چند
ثانیه توقف کرده فکر نمود بعد از پیره پرسید که هوگنو هستی؟ — پسر گفت پروتستانم — گفت در
این صورت باید بمیری. پدر شنید ناله و فغان برداشت و روی بدوشس کرده گفت آقای لادوشس
شما توسط کنید که پسر مرا نکشد که دعای شما در صبح و شام من تا در پرسش خواهد بود. لادوشس
گفت چه مضایقه اگر ترک مذهب هوگنو نماید. — پسر گفت من پروتستان هستم. کوکوناس گفت
در صورتی که مثل این خانم آقا بر و میگوید که ترک کیش خود کرده و زنده بمان تو قبول نمیکنی پس بمیری
بهتر است شمشیر را بلند کرده که مادر چون برق شمشیر را دید فریاد برآورد که فرزندم ترک مذهب کن
و ترک کیش خود گوی و بر جان خود رحم نمای. مرکاندن خود را بر پای کوکوناس انداخت و شروع
بگریه و زاری نمود. کوکوناس گفت پس هر سه پیره و مادر و فرزندم ترک آئین پروتستان بگوئید هر سه را
بخشم — گفتند قبول داریم — کوکوناس گفت پس در اینصورت زانو زده شما هم بگوئید آنچه من میگویم —
پس پیره و پسر زانو زده کوکوناس شروع کرد بتلقین کلمات شهادت. اما در این بین احساس کرد
که پسره خود را میکشد بطرفی که شمشیر از کفش بزمین افتاده پس خود را غافل ساخت تا وقتی که دید پسره
خود را بشمشیر رسانیده دست بقبضهٔ شمشیر برده خواست از زمین بر دارد که کوکوناس جستی کرده خود را

بوی رسانیده و گفت ای خائن اینطور نبوده است شمشیر خود را بر گلوی او گذاشت و فرو برد که پسره فریادی
زده و برخاست و دوباره افتاد و مرد که پدر فغان برداشته گفت ای جلاد تو ما را بی رحمانه میکشی محض
برای اینکه تنخواهی که پدرت بمن مقروض است نمیدهد پایمال نمائید — کوکوناس گفت نه اینطور است
که تصور کرده تنخواه شما اینک در این کیسه موجود است که همچنان برای ادای قرض سربسته همراه آورده ام
بگیر تا بدانی که دروغ نمیگویم و دست کرده از جیب کیسه بیرون آورده بطرف او افکنده گفت بگیر که
این تنخواه شماست ... همان لحظه مادر پسره نیز از بالاخانه فریاد زد که تو هم مرگ خودت را بگیر که آمد
سنگی عظیم از برای او پرتاب نمود که تا دوشس از بالا فریاد زد که خود را حفظ کن که سنگ رسید. بسر کوکوناس
خورد که مدهوش بزمین افتاد. و مرکاندون از جای برخاسته با خنجر برهنه خود را رسانید ببالین کوکوناس
که کارش را بسازد که در عمارت دگیر باز شده جمعی بر آن پیره مرد تاختند که فرار کرد و کوکوناس را
از زمین بر داشته بعمارت دگیر نزد دوشس نوره بردند که همان دوشس دنور بود.

فصل دهم یا مرگ یا مرس یا باستیل

چنانکه گفتیم مارگریت در را بست و برگشت باطاق خود. دولیون را دید متحیرانه بر زمین و خوابگاه
و مبل اطاق که همه خون آلود شده اند نگاه میکند. چون ملکه را دید متوحشانه گفت آه مادام مگر مرد؟ —
مارگریت با آهنگی که معلوم بود که چقدر امر در نزد او اهمیت دارد دولیون را امر بسکوت کرد و دولیون
ساکت شد و مارگریت کلید اطاق را بیرون آورده و در را باز کرد و آن جوان را بر روی نمود. لاموال

بزحمت تمام خود را توانسته بود که بکنار ارسی برساند و در اثنای حرکت خنجری کوچک که در آن ایام معمول
چنین بود که زنها همراه بر میداشتند بدستش خورد که برداشته همین که صدای گشودن در را شنید خنجر را
کشید و مهیای دفاع ایستاد. — مارگریت چون حالت او را دید گفت هیچ بیم مدار که بجان خودم
که هیچ ترسی دیگر از برای تو نیست و بالمره در محل امنی. لاامول خود را بزانو افکنده و گفت خانم
شما از بهر من ملکه نیستید شما درباره من موجود خدائی هستید. — مارگریت گفت اینقدر ها اضطراب
منما و آرام باش که هنوز خون از جراحات جاری است. اوه ژیلون ببین این طفلک را که چقدر
رنگ از رخسارش پریده ...... به بینم زخم در کجا داری؟ — گفت مادام گمانم این است
که اولین زخم شمشیر در شانه و دومین در سینه و سایر جراحات قابل ذکر نباشد. مارگریت گفت باید
دید. ژیلون آن جعبه جراحی مرا بیار و ژیلون اطاعت کرد و بعد از لحظه جعبه جراحی با جمیع لوازم عمل
آورد. — مارگریت گفت ژیلون کمک کن تا او را بلند نمائیم زیرا که آن جوان بدبخت در حالتی که
خواست خود را بلند کند بالمره قوت از وی سلب گردید و ضعف شدیدی بروی مستولی گشت
— لاامول عذر خواست و گفت مادام مرا عفو نمائید که نتوانستم خودداری نمایم. کمال شرمساری را
دارم از اینکه شما زحمت کشید. — مارگریت گفت اکنون تکلیف تو این است که بگذاری ما چنانکه
توانیم در علاج تو کوشیم و جانت را خلاص نمائیم در صورتی که ما را ممکن است که ترا یاری نموده و
رهائی دهیم پس اگر مضایقه شود گناهی عظیم خواهد بود. — گفت مادام هزار بار مردن برای

من بهتر است که به بینم مثل شما ملکه دست و پنجه نازنین خود را بخون نالایق من آلوده سازد. و با احترام
خود را پس کشید و گفت ابداً ابداً هرگز نخواهد شد. — ژیلون تبسمی کرده و گفت جوان دلیرم از خون خود
که اینقدر تحاشی میکنی تاکنون تمام خوابگاه و لباس حضرت ملکه را آلوده ساخته چند قطره هم حال دست
ملکه را رنگین سازد عیبی ندارد. مارگریت واقعاً بالاپوش خود را جمع کرد که لامول لکهای خون را که
لباس او را آلوده کرده بود دیده نشود. آنوقت لامول ملتفت شد که فی الحقیقه ملکه او را لمحه قبل با این جراحت
خونین در آغوش کشیده بود و بخیال زیاد شرمگین شده و سرخ گردید و با خجلت تمام عرض کرد که آیا
نمیشود که حضرت ملکه این خدمت را بعهده جراحی محول فرمایند؟ — ملکه با آهنگی که لامول را بلرزه
درآورد گفت جراح کاتولیک میخواهی؟ بعد تبسمی کرده و گفت مگر نمیدانی که بنات ملوک از جمله تکالیف
خود میدانیم که در خواص ادویه و ترکیب مراهم و معالجات جراحات سررشته داشته و همه وقت حاضر از برای
تخفیف دردی و زایل ساختن رنجی و استراحت ملهوفی باشیم. خاصه من که کمال سررشته را در این باب
دارم که خوش آمدگویان میگویند در فن جراحی و طبابت هیچ جراحی و طبیبی علم مرا ندارد. پس خطاب
کرد بژیلون که مشغول کار باش. لامول با وجود اینهمه سخنان پا بر خیره سری گذاشته و میگفت مردن
از برای من بهتر است تا اینکه راضی بشوم که شما زحمت بکشید و ممانعت مینمود پس بقدری دست و پا زد که باز
ضعف بروی استیلا یافته بار دوم مدهوش گردید. مارگریت و ژیلون فرصت یافته و لباس او که ممکن
نبود کندن با چاقو و مقراض بریدند و شکافتند. ژیلون پارچه را با آب سرد خیسانیده و جراحت شانه و سینه را

می‌شست و مارگریت با کمال مهارت جراحت را میل نهاده عمق زخم را معلوم میکرد. زخم شانه عمیقش
بیشتر از مال سینه بود و هیچکدام داخل اعضائی که دل و ریه در آنجاست نشده بود فلهذا هیچکدام
خطر نداشت. پس گفت ژیلون مرهم و پارچه برای بستن حاضر نمای

ژیلون که این حکم براو شد قبل از وقت سینه بلورین آنجوان را از خون پاک کرده و بدیده استعجاب بر این
پیکر نازنین و بدن که صاف و صیقلی چون یکپارچه مرمر خام یا سیم خام بود نظر میکرد و که مارگریت ملتفت استعجاب
او شده با سادگی تمام گفت که آیا خوشگل نیست؟ — ژیلون گفت چرا مادام بسیار هم خوشگل است اما بنظر
من چنین میآید که بجای اینکه این بیچاره را اینجا بگذاریم خوابگاهی از برایش مهیا کنیم که استراحت نماید
مارگریت گفت حق بجانب تو میباشد پس این دو زن بیاری همدیگر در پهلوی ارسی جائی صفحه مانند برای
او ساختند و او را برداشته در آنجا نهادند و پنجره زانیه را باز گذاشتند تا هوای خارج بحالش آورد. فی الواقع
سوزش جراحت بعد از گذاشتن مرهم و بستن کمتر شده بود و این حرکت و استنشاق هوای خارج او را بحال
آورد چشم گشوده و حالت خود را بهتر یافت و آهی کشید و کلماتی چند زیر لب گفت که مفهوم نشد مارگریت تبسمی
کرده و انگشت بر لب نهاده. همین وقت صدای کوبیدن دری مسموع شد. مارگریت گفت در مخفی را میکوبند.
— ژیلون بوحشت تمام گفت آیا که باشد؟. مارگریت گفت تو پهلوی این جوان باش و لحظه ترکش مکن تا من
بروم و ببینم کیست. مارگریت بعد از آنکه در طاق خلوت بروی آنها بست داخل طاق خود گردید و
راه مخفی که بعمارت شاه و مادر شاه میرفت گشود. که مادام دوسو که هیچ منتظر نبود وارد گردید که مارگریت

بی اختیار پس رفته و بانگ برآورد که مادام دوسو زیرا که این محال است که زنی از دیدار رقیب خود مسرور
گردد. — مادام دوسو در نهایت ادب دستها را بروی هم نهاده و گفت آری مادام منم کمینه کنیز علیاحضرت
شما مادام دوسو. مارگریت با آهنگ برتری و تفوق گفت شما باینجا بچه عنوان و چه مستمسک آمده اید. شارلوت
زانو زده و گفت مادام عفو و بخشایش مطلبم اگرچه میدانم که تقصیرم درباره شما تا چه مقدار است اما با همه اینها
اگر غور رسی بفرمائید خواهید فهمید که گناه من با نیقدرها عظیم نیست زیرا که حکم حتمی ملکه کاترین.....
مارگریت مجال اتمام کلام نداده و گفت برخیز چون من میدانم که شما محض اینکه از من عذر تقصیرات بخواهید
نیامده اید بلکه از برای مطلبی مهم است پس بمن بگوئی که از برای چه چیز آمده اید. — مادام دوسو از زمین
برنخاست همچنان بزانو زده گفت مادام از برای این آمده ام که بدانم که اینجاست یا اینجا نیست؟ —
مارگریت گفت نمیفهمم چه میگوئی و از که میپرسی؟ — گفت از شاه ناوار — مارگریت گفت عجب که
او را تعاقب مینمائی حتی اینجا هم تا خانه من. و حال آنکه میدانی که او اینجا نمی آمد — مادام لا بارون
دوسو بدون اینکه جوابی براینجمله مارگریت بدهد یا اینکه ملتفت بشود گفت کاش اینجا بود — مارگریت گفت از
چه بابت؟ — گفت بجهت اینکه مادام هوگنوها را میکشند و شاه ناوار رئیس هوگنوهاست. — مارگریت دست
مادام دوسو را گرفته از زمین بلندش کرده و گفت اوه من از این مسئله غفلت کردم و گمان هم نمیکردم که خطر
رعیت ممکن است باو نیز شامل گردد — شارلوت نالیده و گفت هزار بار هم بیشتر مادام. — فی الواقع
مادام دلورین بمن گفت منهم باو گفتم که از منزل بیرون نرود حال مگر بیرون رفته است؟ —

گفت نه بیرون نرفته است یقین دارم که در لوور است اما پیدایش نمیکنم. — مارگریت گفت اینجا که نیست.
مادام دسُو فریاد بر آورد که وا بلاه کار او تمام شد ملکه قسم یاد کرده است که او را هلاک سازد. — مارگریت
گفت هلاک او را! و این محال است تو مرا متوحش ساختی مادام دسُو بهمان لهجه که معلوم بود با بلای
عشق است و غیر از آنکه از بابت اضطراب میگوید چیزی در میان نیست گفت و نالید و فغان بر داشت و گفت
که عرض کردم که کسی سراغ شاه ناوار را نمیدهد. فکری نمائید مادام — مارگریت گفت که کاترین
کجاست؟

گفت ملکه مرا فرستاد که بطلبم دوک دوگیز و مسیو تاوان را که هر دو در نماز خانه ملکه بودند. بعد از آن
مرا مرخص کرد. من هم برحسب رسم رفتم باطاق خود و منتظر شدم — مارگریت گفت که را منتظر شدهٔ؟
شوهر مرا؟ چنین نیست؟ — گفت عفو میطلبم آری شوهر شما را. اما تشریف نیاوردند مادام. آنگاه
جمیع ایشان همه خواستم و از هر کسی و از هر کجا جویا شدم کسی نگفت قراول گفت که گمان میکنم او را دیدم
در میان قراولهای خود که با شمشیر برهنه او را دور کرده میرفتند. و این کمی پیش از آن بود که قتل
عام شروع شود و حال یکساعت است که شروع شده. — مارگریت گفت عزیزی مادام اگرچه علتی که
شما را متحرک شده است از برای اینهمه تفحص علتی بوده است که موجب آزردگی من میشود مع ذلک عزیزی
مادام. — شارلوت گفت پس مادام مرا از صمیم قلب عفو نمائید که من برگردم بخانه خود با دل شاد و خوشی
از تجلیل نجابتش مادام زیرا که من هیچ وقت جرأت نمیکنم که نزدیک شما بیایم. — مارگریت دست بوی

داد. بعد گفت من میروم ملکه کاترین را پیدا نمایم و تو هم برو بمنزل خود و از طرف شاه ناوار خاطر
آسوده دار که او در حمایت من است و با هم عهد اتفاقی و اتحادی داریم که خلاف نخواهم کرد — مادام
دسُو گفت اگر شما نتوانستید تا خدمت ملکه بروید چه باید کرد؟ — گفت آنوقت برمیگردم بطرف برادرم
شارل و ناچار باید با او حرف بزنم. شارلوت خود را بکنار گرفت و راه را باز گذاشت و گفت تشریف
ببرید که خدا یار و یاور شما باشد. مارگریت از راه دهلیز روانه شد اما چون بآخر دهلیز رسید برگشت و
نگاه کرد تا ببیند که مادام دسُو میآید یا در آنجا مانده دید که میآید پس او را پائید تا وقتی که دید بالا رفت از
پله هائی که باطاق خودش میرفت پس راه خود را پیش گرفت بطرف اطاق کاترین. دید تمام ترتیبات بهم
خورده بجای کورتیزانهائیکه بمجرد پیدا شدن مارگریت همیشه بر خاسته و سلام میکردند و بر کنار شده و راه میدادند
. قراولهائی دید که با اسلحه ایستاده اند و تمام لباس و اسلحه آنها خون آلود است. و اصلزادگان دید
با بالاپوشهای پاره پاره و صورتهای سیاه از دود باروط که متصل نوشتجات باندرون میبرند و جواب
گرفته بخارج میبرند متصل مدد و دهلیزها در تردد اند. مارگریت بآنها اعتنا نکرده همانطور میرفت تا رسید
باطاق پیشخدمتی دید این اطاق نگهداری شده با دو صف سرباز که نمیگذارند کسی داخل اطاق ملکه شود مگر
بعد از گفتن کلمه جواز. مارگریت چندانکه سعی نمود که بلکه راهش بدهند ممکن نشد و چندین بار در گشوده شد و در نیمه
باز ماند که مارگریت از آنجا مادرش را میدید که نشسته است و مشغول کار است گاه مینویسد گاه میخواند گاه
حرف میزند گاه فرمان میدهد گاه استماع تقریرات میکند و گاه بتازه رسیدگان که سر و صورت و

لباسش زیاده خون آلود است پذیرائی کرده و تبسم شیرین بروی آنها مینماید و بالمره جوان شده چنانکه گوئی بیست سال بیشتر ندارد. و در میان این جنجال و آشوب گاه گاهی صدای شلیک تفنگ خارج که در کوچه ای نزدیک است بیدا شنیده میشد که معلوم بود که در شهر چه قیامت است. مارگریت بعد از آنکه هر قدر میتوانست سعی کرد و دید بیحاصل است با خود گفت که من هرگز کاترین را امشب نخواهم دید بیهوده وقت خود را ضایع نکنم بروم و برادر را پیدا نمایم. این وقت مسیو دگیز که خبر قتل امیرال را برای کاترین آورده بود دوباره برگشت که برود بسر کار خود از پهلوی مارگریت گذشت که مارگریت صدا زد که هانری شاه ناوار کجاست؟ — دوک دگیز متعجب بمارگریت نظر کرده و تبسمی نموده و تعظیمی کرده با قراولان خود بیرون رفت بدون اینکه جوابی گوید. مارگریت دید بطرف سرهنگی که میخواست از لوور بیرون رود و قبل از بیرون آمدن تفنگهای سربازها را حکم میکرد که پر نمایند از او پرسید که مسیو از شاه ناوار چه خبر داری شاه ناوار کجا هستند؟ — گفت خبر ندارم مادام زیرا که از قراولان ایشان نیستم.

در این بین چشم مارگریت به رنه افتاد و صدا زد که عطر زن رنه شما که از خانه مادرم میآئید البته خبر خواهید داشت که شوهر من چه شده و در کجا میباشد — رنه گفت مادام اعلیحضرت شاه ناوار دوست من نیستند البته شما میدانید و بخاطر شما میرسد که ایشان جسارت کرده و مرا متهم داشتند بر اینکه مادر ایشان را من بیاری ملکه کاترین مسموم ساخته ام — مارگریت بانگ زد که نه عزیزم رنه چنین حرف را باور نخواهد هرگز او چنین نسبتی بشما نداده — رنه گفت تفاوتی بحالم نمیکند چه گفته باشد و چه نگفته باشد تعجب که ایشان

وکسان ایشان محل بیم و ترس نیست. این را گفت و پشت بمارگریت کرد. مارگریت برگشت بطرف تاوان که از آنجا عبور میکرد همین سؤال را از وی نمود. مشارالیه بلند چطور که همه شنیدند گفت چه میدانم شاه ناوار کجاست الآن با دوک دالانسون و پرنس کونده در کدام محله شهر گردش مینماید. بعد بسیار آهسته چنانکه خود مارگریت شنید گفت اگر میخواهی ببینی آنکه را میطلبی در اطاق خلوت و اسلحه شاه را بکوب که آنجا شاید بیابی — مارگریت اظهار تشکر کرده و بطرف عمارت شاه روان شده و دست بر در گذاشت که در را گشوده و داخل شود که صاحب منصبی بشتاب دوید و گفت بخدمت شاه کسی نمیرود. — مارگریت گفت من هستم — گفت حکم عمومیت دارد و مطلق است — گفت من که خواهرش هستم و همه وقت بی اجازه داخل میشوم و می آیم از برای من چه قدغنی! — گفت مرا عفو نمائید در حکمی که بمن شده استثنا نیست آنگاه در را بست. مارگریت با خود گفت کار آن بیچاره را هم ساختند. حالا درست فهمیدم که مرا دانه دام قرار داده بودند که بواسطه من این بیچارگان را مطمئن نمایند و چون درست فریب خورده و بدام افتادند آنگاه بر آنها تعدی بکنند. اوه هر طور باشد باید خود را داخل نمایم اگر تلف هم بشویم. مارگریت بنای دویدن گذاشت و چون دیوانگان بطول و عرض کالریها و دهلیزها میدوید. ناگاه که از پیش در کوچکی میگذشت صدای تلاوت زبور با آهنگ حزین بگوشش رسید که خیلی مؤثر بود. مارگریت متذکر شد که این دایه شاه است که تلاوت زبور در مزامیر مینماید. فوراً خیالی بخاطرش رسید. پس این بار با امیدواری تمام در را آهسته کوبید. فی الحقیقه هانری دناوار بعد

از آنکه در خانه کاترین مارگریت با او گفت که از لوور بیرون برود . و بعد از آنکه بار دیگر آن صحبتها که گفتیم کرد
و بعد از آنکه قبیه سگ کاترین او را بحس حیوانی مانع از رفتن شد و نمیخواست بگذارد برود . بالاخره بیرون
آمد جمعی از اصلزادگان کاتولیک بهانه آنکه با او احترام مینمایند با او همراهی کردند تا بمنزل خودش .
در آنجا تقریبا بیست نفری از هوگنوها منتظر او بودند که نمیخواستند از او جدا شوند زیرا که هنوز خبری نشده
وحشتی در جوهر هوا پیدا شده بود که بی علت وحشت همه را گرفته بود . آنها آنجا بودند کسی هنوز نمیخواست
که آنها را از محل خود برانگیخته اند . تا وقتی که ناقوس مصیبت دیل سنت ژرمن لکزروا بصدا در آمد
و کله اولین صدای ناقوس که صدای حزن انگیزش در تمام دلها پیچید و افسرده ساخت که گوئی یخی در
عروق و اعصاب بجای خون بحرکت آمد . . در اولین صدای ناقوس مرگ ناوان از در درآمد و بهانری
دناوار گفت که شاه شارل نهم میل دارد که شمارا ببیند و با شما چند کلمه صحبت بدارد . عذر و ممانعت امکان
نداشت و علاوه بر اینها بخاطر کسی هم نمیرسید که از این دعوت طفره بزند و عذری بیاورد . صداهای
پای قراولها و سربازها که در تمام کالریها راه میرفتند تمام آپارتمانها که بیشتر از دو هزار در لوور
بود مستحفظ و سرباز نهاده بودند (هر چند طاقی که با هم راه داشته باشند یک آپارتمان است)
هانری بعد از وداع کردن با دوستان که مقدر چنین بود که دیگر آنها را نبیند بهمراهی ناوان روانه
گردید که او را بگالری کوچکی که متصل بود بمنزل شاهی و او را در آنجا گذاشت بی اسلحه و تنها با کمال
احتراز و اضطراب که دو ساعت مدت در آنجا بوده و دقیقه‌های را میشمرد و صدای توکسین و صدای

تفنگهائی که صدا خارج می انداختند و آشوبی که واقع بود تمام را با پریشانی خاطر می شنید و از پشت شیشه‌های
دریچه روشنائی مشاعل که متصل در حرکت بودند در شهر میدید که فرار میکنند و جمعی با اسلحه آنها را
تعاقب میکنند و میدید انقلاب و آشوب غریبی در شهر افتاده است . و با وجود کاملی شناختن شارل
نهم و کاترین و دوک دانژو را که چه ذاتی دارند باز چنانکه باید این واقعه را در تصور نمیگنجانید . هانری
دلیر و شجاع بود اما شجاعت او جسمانی نبود و قوتی فوق العاده نداشت تا بیباکانه بهر خطری در روز جنگ
خود را بیندازد و هراس نمیکرد . اما در اینجا عدم اطلاع از کیفیت و گرفتن اسلحه از او و در مکانی تنها او را
مثل محبوس داشتن و هر لحظه صدای آشوبی که نمیدانست چه چیز است بگوشش میرسید و مضطرب میشد خاصه
در مکانی که آنقدر روشن نبود که ببیند کسی را که بقصد کشتن او می آید او را باندازه متوحش ساخته بود که
در مدت عمرش بوی آنقدر بد نگذشته بود که این دو ساعت .
در این دو ساعت مهلکت که در آنجا بود کم کم میرفت بفهمد که چه خبر است که سرهنگی وارد شده او را بحضور
شاه خواند و از دهلیزیها و راهروها بآپارتمان شاهی و از هر دری که او را داخل میکرد فورا از عقب
سر او بسته میشد تا اینکه هانری رسید بطاقی که شاه در او بود . و این خلوتی بود که اسلحه شاهی در آنجا
بود . وقتی که هانری وارد شد شاه در روی صندلی بزرگ بازو داری نشسته بود و هر دو دست
بیازوهای صندلی نهاده و سر را بروی سینه افکنده بود . وقتی که هانری وارد شد بصدای در
شاه سر بالا کرد و هانری دید که از پیشانیش عرق بقطره‌های درشت میریزد . شاه چون هانری را دید

بسر بنگت فرمود که بیرون برو و ما را تنها بگذار پس روی بهانری کرده و بدرشتی گفت بوربون ناوار بیا نزدیک بعد لحظه سکوت کرد. در اثنای این سکوت هانری باطراف خود نظر کرد و دید که کسی نیست او است و شاه. در این بین شاه سر را بلند کرده موی سپید که برابر چشمها افتاده بود پس کرده و گفت بچه جهت هانری تو راضی شدی که در پیش من آمدی ؟ — هانری گفت مسلم است که همواره شرافت و سعادت خود را در حضور همایون یافته ام — باز فرمود که البته خشنودتری از آنکه در بیرون باشی . — هانری گفت اعلیحضرتا منظور را نفهمیدم . — شارل برخاست بشدت دست او را گرفته و کشید آورد بکنار پنجره که برودخانه سن مشرف بود و فرمود ببین تا بفهمی . هانری نگاه کرده دید روی تخته کشتی که در کنار آب ایستاده است . جمعی را دید که ایستاده اند و هر کسی را که می آورند بدست آنها می سپارند تا خوابانیده سرش را میبرند یا در آب غرقش مینمایند . هانری با اضطراب تمام و با رنگ پریده فریاد زد که بنام پروردگار بفرمائید که چه شده . امشب چه خبر است ؟ — شارل گفت امشب این خبر است که مرا از طایفه خبیثه هوگنوها مستخلص مینمایند . از روی عمارت بوربون نگاه کن بدرتر آن دودی که برخاسته و بآسمان میرود دود عمارت امیرال است که آتش زده اند میسوزد و ببین این جسدی را که کاتولیکهای خوب و با ایمان برزمین میکشند . جسد داماد امیرال دوست گرامی تو تلینیه است . — هانری در استماع این کلمات و مشاهده این حالات بی اختیار دست بپهلو برد که شمشیر کشد چیزی در پهلو ندید و از خجلت و غضب بخود لرزید زیرا که میدید او را هم استهزا میکند و هم تهدید مینماید . پس گفت اینها چه معنی دارد . — شارل بی اندازه متغیر شده و رنگش بافراط زرد گردیده با غیظ تمام گفت این معنی

دارد که من نمیخواهم در دور من هوگنو باشد فهمیدی هانری ؟ — آیا من شاه نیستم ؟ آیا من آقا و صاحب اختیار نباشم ؟ — هانری گفت اما اعلیحضرت شما . . . — شاه مجال اتمام کلام نداده و بغیظ گفت اعلیحضرت من در این ساعت میکشد و قتل عام مینماید هر کس را که کاتولیک نیست این میل خاطر او ست . و لحظه بلحظه غضب شاه تزاید مییافت و با خشم تمام گفت . تو کاتولیک هستی یا نه ؟ — هانری گفت اعلیحضرتا کلام خود را بخاطر بیاورید که مکرر میفرمودید ((کسی که بمن خوب خدمت میکند با مذهب و کیش او کار ندارم . — شارل قهقهه از روی غضب زد و گفت قول خودم را میگوئی بخاطر آوردم . حرف خر و هوا است اعتباری ندارد چنانکه خواهرم مارگو میگوید بلاطین (درباولان) . و با دست اشاره بشهر کرده و گفت آیا اینها بمن خوب خدمت نمیکنند ؟ آیا دلیر در میدان جنگ و عاقل و باهوش در مجلس مشورت و باوفا در همه جا نیستند ؟ و آن دیگران هم رعیت کار آمد و با فایده بودند لکن هوگنو هستند و من نمیخواهم الا کاتولیک . هانری ساکت ماند و جوابی نداد — شارل گفت میفهمی هانریو — گفت اعلیحضرتا میفهمم — گفت پس چه میگوئی ؟ — گفت اعلیحضرتا میگویم من که شاه ناوار هستم چرا نکنم آنچه را که رعایا و تبعه بیچاره من مسلمین کردند . زیرا که اینها همه کشته میشوند تمام آنها هم همان تکلیفی را کرده اند که اعلیحضرت شما بمن میکنید پس آنها که کشته میشوند قبول نکردند پس من نیز قبول نمیکنم . — شارل بازوی هانری را گرفت و خیره بروی او نظر کرد نظری که رفته رفته تند میگردید و گفت تو گمان میکنی که آنها را که می کشند اشخاصی هستند که من بآنها هم همین تکلیف را کرده ام . — هانری دست خود را

از دست شارل بیرون برده و گفت اعلیحضرتا شما مگر در دین آباء و اجداد خود نخواهید مُرد؟ —
شارل گفت بخون مسیح سوگند که آری تو چطور؟ — هانری گفت من نیز همچنان اعلیحضرتا.
شارل از خشم غرید و با دست لرزان از غضب تفنگ خود را که در روی میز بود برداشت هانری
با آن استیلائی که در نگهداری خود داشت ابداً از جای خود حرکتی نکرد در جای خود برقرار ماند و شارل را
نگاه میکرد چون کنجشکی که در نظر ماری مجذوب شده و بیحس ماند. شارل تفنگ خود را وارسی کرد
و از غیظ پای بر زمین میکوفت و تفنگ را راست کرده و گفت پس میخواهی؟ — هانری جواب نداد
. — شارل چنان فریادی کرد که صدا در طاق عمارت پیچید و لوله بلرزه در آمد و گفت یا مرگ یا مس یا
باستیل و تفنگ را بابروی هانری راست کرد — هانری بی اضطراب ظاهری با کمال آرامی گفت
اوه اعلیحضرتا مرا میکشید مرا که برادر شما هستم؟ — هانری با آن قوه که در نگهداری خود داشت و
در هیچ واقعه خود را گم نمیکرد از جواب نفی دادن اجتناب کرد و سخن را تغییر داد زیرا که بمجرد
اینکه جواب را بعدم قبول داده بود شارل تفنگ را خالی کرده بود و هانری کشته شده بود.
پس این حالت ثبات هانری و عدم اضطراب وی شارل را از حالت خشم نخستین فرود آورد. دیگر
آن سؤال نخستین را تکرار نکرد و در اثنای دقیقه که مردد مانده و میغرید برگشت بطرف پنجره که
باز بود و تفنگ را راست کرد بطرف شخصی که در ساحل رود خانه از آن طرف میدوید و خالی کرد و گفت
ناچار بایستی کسی را هلاک میکردم. پس بحرکت آمده دوباره تفنگ را پر کرده و شخص دیگر را نیز از پنجره

زود از این کار وجدی پیدا کرده شروع نمود بتکرار این عمل که هر باری که بیچاره را هدف گلوله میکرد و تیرش
خطا نمی‌شد اظهار شادی و خرمی مینمود شاه ناوار با خود میگفت کار درست است وقتی که دیگر کسی را
نیافت که بکشد مرا خواهد کشت. ناگاه یکی از در وارد شده و گفت آخر کار بکجا رسید؟ و این کاترین
مدیسی بود که بعد از تیر آخری که شاه انداخت وارد شده و صدای پایش شنیده نگردید — شاه
بصدای مادر تفنگ را از دست گذاشت و بخشم تمام گفت نه این لجوج بدبخت سرسخت بهیچ وجه راضی
نمی‌شود — کاترین متوجه شد بطرفی که هانری ایستاده بود و او را دید که چون نقش دیوار بیحس و حرکت
ایستاده است و دوباره متوجه بطرف شاه شده و نگاهی بشاه کرد که مفهومش این بود که در این صورت چرا زنده است
. — شارل معنی این نگاه را بخوبی فهمیده و جواب داد بلی زنده است و از برای آن زنده است که خویش و
پیوند من است. کاترین تبسمی کرد و هانری دید و فهمید که این کاترین است و جدال باید باو شروع
بزد و خورد و مجادله شد. پس برگشت بطرف او و گفت مادام جلالا میدانم که هر چه هست از شما است
و خوب می‌بینم که برادر زنم شارل هیچ تقصیری ندارد و این شما بوده اید که مرا بدام انداخته اید.
و شما بوده اید که خیال کرده اید دختر خود را واسطهٔ این دام قرار بدهید که تمام یارانم را کشتن داده و این
شما بوده اید که میان مرا با زنم جدا ساخته اید تا اینکه نبیند که مرا چطور میکشند. — صدائی از خارج آمد که گفت
آری همینطور است. لیکن این نخواهد شد. شارل از این صدا که غفلة شنید از جای جست و کاترین
از غیظ بخود لرزید هانری بوجد تمام گفت مارگریت. و شارل بتعجب گفت مارگو. کاترین زیر لب

غرید و گفت آخ دختر! پس مارگریت خطاب بهانری کرده و گفت این آخرین کلام شما قدری مرا متهم میسازد و شما را ظاهر میکند که هم حق دارید و هم غیر محق هستید. اما حق دارید زیرا که راست است که مرا آلتی قرار داده بودید بجهت تمامی شما. اما اینکه محق نیستید گمان دارید که من از این تهیدات اطلاع داشته‌ام. زیرا که من بهیچوجه نمیدانستم که شما در این کار بطرف هلاکت خود میروید. و من خود چنانکه می‌بینید بسوی برحسب اتفاق است که زنده مانده‌ام. شاید از این بابت باشد که مادرم فراموش کرده که مرا اول باید هلاک نماید زود بعد شما را زیرا که بمجرد اینکه شنیدم شخص شما در خطر است تکلیف خود را بعمل آوردم زیرا که تکلیف زن این است در هر حال با شوهر شریک باشد اگر شوهر او نفی بلد میکنند او نیز با شوهر باشد و اگر شوهر را محبوس مینمایند او نیز با شوهر بزندان برود و اگر شوهر را میکشند او نیز با شوهر کشته شود. پس دست بطرف شوهر دراز کرد که هانری بذوق و حق‌شناسی تمام گرفته و بوسید. — شارل گفت آه بیچاره و فقیر مارگو تو بهتر از همه اینها میتوانی با و بگوئی که کاتولیک بشود و بالمره خلاصی یابد. — مارگریت با آن تشخصی که او را ذاتی بود گفت اعلیحضرتا از من بشنوند از برای حفظ شأن و ناموس سلطنت خودتان هم باشد برنسی که از خانواده خودتان است تکلیف بیغیرتی و رذالت نکنید. — کاترین اشاره بشارل نمود که مارگریت نفهمید که مقصودش چه چیز است فلهذا با تمکین دو گفت برادر من شما او را شوهر من قرار داده اید — شارل در میانه نگاه متحکمانه کاترین و نطقهای منطقیانه مارگریت متحیر مانده نمیدانست چکند. زمانی در مردد و دودل ماند و بالاخره سر نزدیک گوش کاترین آورده و گفت مادام. مارگو حق دارد

در است میگوید هانری شوهر خواهر من است. — کاترین نیز سر نزدیک گوش شارل برده و گفت بلی... اما اگر شوهرش نباشد چطور؟

فصل یازدهم — بته درمنه گورستان بیگناهان

مارگریت بعد از آنکه هانری را از مرگ خلاص کرد بمنزل خود برگشت اما بسیار متفکر گردید که کاترین چه بگوش شارل گفت ذهنش بجائی نرسید. یک قسمتی از صباح را بپرستاری هانری صرف کرد و قسمتی را هم در حل این معما گذرانید. شاه ناوار در لوور مثل محبوس مانده بود و نمیتوانست بخارج برود و هوگنوها را هر جا میدیدند می‌کشتند و بر آنها تعدی ابقا نمیکردند. عقب آن شب هولناک روزی شد که بمراتب موحشتر و هولناکتر از آنشب بود. این ناقوس که امروز میزدند دیگر آهنگ توکسین نبود. آهنگ نوحه و ماتم بود یعنی تشکر که میخواستند. و این آهنگ تشکر در میانهٔ قتل و حریق که متصل در کار بود گویا در تابش آفتاب و درخشش هول انگیزتر و فجیعتر از آن بود که در تاریکی و ظلمت شب صورت میبافت. و این تمام نبود. امری اتفاق افتاد که نهایت غرابت را داشت. بته درمنه که جارو و شغابه نیز گویند نباتی است که در اول بهار گل میدهد و در تابستان تمام میشود. در گورستان اینوسان یعنی بیگناهان بته‌ای از این درمنه بود که بهار گل خود را داده و تمام شده بود. از قضایای اتفاقیه در همان شب سنت بارتلومیه که مطابق بیست و چهارم ماه او و اول سنبله بود دوباره این گیاه گل داد و برگهای تازه کرد. که مصداق خدایا راست گویم فتنه از تو است بظهور پیوست طایفهٔ کاتولیک در این ام

غیر معتاد معجزه ملاحظه کردند. که در این شب که مملکت را از طایفهٔ هوگنو پاک کرده‌اند درختی که در بهار گل
میداد در خریف بگل آمد. پس کاتولیکها بجهت جذب قلوب عامه و عوام فریبی گرد و گرد و بزیارت
این بته از جای انگیخته گردیدند. و صلیبها در دست با طبل و علم هجوم بگورستان مزبور کردند. این
واقعه بر شدت و بطش قاتلین افزود و کمال شدت در اجرای قتل بعمل آوردند. در لوور از آنهائی که بمذهب
پروتستان بودند تمام را در همانجا کشتند پروتستانی در لوور نماند بغیر از هانری دو ناوار و پرنس کونده
و مول. مارگریت بعد از مطمئن شدن از حالت مول که جراحات او مهلکه نیستند تمام همتش را مصروف
کرد براینکه شوهر خود را از مهلکه خلاص نماید که هنوز هم در خطری سخت بود. و بسیار دلش میسوخت
و ترحم میکرد بر شخصی که قسم خورده است که اقلاً اگر عشق در میانه نیست لامحاله عهد اتحاد محکم و استوار
باشد. و باین احساس خالص که محض از خاطر بیغرضی ناشی میشد یک غرضی هم مارگریت داشت
که اگرچه محض نجابت و ترحم نبود اما در نگهداری هانری کافی بود. و آن غرض این بود که با وجود کشاکش
دولت فرانسه و دولت اسپانیا در خصوص مملکت ناوار که هر یک از طرفی از سرحدات این مملکت
باستمرار میبردند و مترصد بودند که اگر بیکفایتی از پادشاه ناوار سر بزند بالمره آن مملکت را ضمیمهٔ
مملکت خود نمایند. و مارگریت خیلی میل و آرزو داشت که هانری باشد و مملکت خود را کاملاً ضبط
نماید و او بالاستقلال ملکهٔ ناوار باشد و اگر هانری را از دست میداد تنها شوهری را از دست نمیداد
بلکه تاج و تخت سلطنتی را نیز از کف مینهاد. پس حفظ هانری از این راه نیز بر مارگریت حتم بود.

در عالم این خیال غرق بود که ناگاه شنید که در دهلیز مخفی را میزنند. مارگریت بی اختیار بر خود لرزید
زیرا که از این در غیر از سه نفر نمی‌آمد و آن شاه و مادرش کاترین و برادرش دوک دالانسون بود.
پس برخاست و اول در اطاق خلوتی که مول و ژیلون در آنجا بودند باز کرده و بر آنها بسکوت مطلق
امر کرد و بعد رفت و در مخفی را باز نمود. و این دوک دالانسون بود. این جوان از دیروز مفقود الاثر
شده بود. مارگریت را بخاطر رسید که حمایت از شوهرش را بعهدهٔ دوک دالانسون بگذارد و از او
بخواهد که از شوهرش حمایت نماید. اما خیالی دیگر بذهنش رسید که مانع از این فقره شد متذکر شد که این
وصلت با هانری برخلاف میل دوک بود. و هانری را بشدت دشمن دارد. و اینکه بنای دوستی ظاهرا
با شاه ناوار گذاشته باینجهت است که میداند که مارگریت با شوهرش صفائی ندارد و اگر بفهمد که مارگریت
با هانری ساخته است دشمنی را آشکار خواهد نمود.

مارگریت در دیدن این برادر بیشتر بوحشت شد از آنکه شاه یا کاترین را میدید. فرانسوا بطرزی که لباس
پوشیده بود و اهتمام در آرایش خود نموده بود معلوم میشد که بهیچوجه اعتنائی بر آنچه در شهر و لوور
گذشته است و میگذرد ندارد. رایحهٔ عطر مخصوصی از او منتشر بود که شاه از بوی این عطر خوشش نمیآمد
معذلک او اصرار داشت در استعمالش با وجود رعشهٔ کمی که در دست کوچک بسیار ظریفش محسوس
بود و زیاد خوشحال بنظر می‌آمد و چنان مینمود که احساس بسیار مسرت بخشی در قعر دلش مقام دارد.
از در که وارد شد پیش آمد و بغل گشود لیکن مارگریت بجای آنکه صورت پیش آورد تا که ببوسد پیشانی را

پیش آورد. دوک دالانسون آهی کشید و پیشانی را بوسید. پس از آن نشست و بر روی صندلی
و از تفصیلات دیشب حکایت کرد و از کشتن اسپ آل قصه گفت که مشارالیه زیاد سخت جان بود و دیر مرد
بر خلاف داماد شما تینیه که فوری بدون درنگ بمجرد خوردن گلوله روح از بدنش مفارقت کرد.
و بسیاری از این حکایات گفت و مارگریت گوش داد تا آنکه قصه‌ها تمام گردید و فرانسوا ساکت شد
پس مارگریت گفت که معلوم است تنها از برای گفتن این قصه‌ها نبود که تشریف آورده‌اید. دوک دالانسون
تبسمی کرد. — مارگریت گفت پس چه فرمایشی هست بفرمائید. — فرانسوا گفت من دیگر حرفی نداشتم
اما منتظرم. — گفت انتظار چه دارید؟ — گفت شما بمن نگفتید که این مزاوجت شما با شاه ناوار برخلاف
میل شماست؟ — مارگریت گفت چنین است و حق است زیرا که من هیچ او را ندیده بودم و نمی‌شناختم
— گفت بعد از آنکه مزاوجت وقوع یافت با من نگفتید که هیچگونه احساس عشقی بوی در خود نمیکنید.
گفت آری گفتم. — گفت آیا شما نگفتید که ظن و اعتقاد شما بر این است که این ازدواج از برای شما
بالاخره اسباب بدبختی خواهد شد. — گفت لامحاله مواصلت که بخلاف میل شخص شد موجب ملالت میگردد
— گفت پس عزیزم مارگریت چنانکه گفتم منتظرم. — مارگریت گفت چه چیز را منتظرید؟ — گفت آنرا
که شما اظهار مسرت و خوشحالی نمائید. — گفت از چه واقعه اظهار مسرت و خوشحالی نمایم؟ — گفت
از این موقعی که غیر مترقبه ظهور یافت تا آزادی خود را تحصیل نمائید. مارگریت که میخواست فرانسوا را
مجبور نماید تا مقصود باطنی الضمیر خود را بالصراحه بگوید گفت آزادی خود را تحصیل نمایم؟ — گفت البته.

شما میروید که از وی مفارقت نمائید. مارگریت گفت مفارقت نمایم! و خیره نگاهی بروی برادر کرد که
تاب نظر او را نیاورده سر بزمین افکند. مارگریت گفت نفهمیدم برادر که بچه طور و بچه علت گمان دارند اینها را از هم
جدا بسازند؟ — دوک دالانسون زیر لب گفت آخر هانری پروتستانی است. — مارگریت گفت این فقره
پنهان نیست و وقتی که این ازدواج را بستند همه میدانستند که هانری پروتستان است معهذا عقد مواصلت را
بستند. حال دیگر راهی از برای مفارقت نمانده. — فرانسوا گفت صحیح است اما بعد از این مواصلت
هانری چه کرده؟ گفت این را تو بهتر میدانی برادر. زیرا که دائماً با تو بوده است یا در شکار بوده اند
یا در سواری اسب تازی یا در غیر از اینها از سایر تفریحات و حظوظ نفسانی و روحانی مختصر اینکه همواره
در مصاحبت شما بوده است. — دوک دالانسون گفت صحیح است تمام اینها بوده است اما اینها مشغولیت
روزانه او بوده است شغل شبانه او چه چیز است؟ — اینوقت مارگریت سکوت کرده و نوبت سر بزمین
افکندن او رسید. دوک تکرار کرد که بفرمائید کارشش چه بوده؟ — مارگریت دید که ناچار باید
جوابی بدهد گفت خوب شما بفرمائید که چه بوده است؟ — گفت تمام شبها را در خانه مادام دوسو میگذرانیده است
— مارگریت گفت از کجا شما میدانید؟ — فرانسوا از رنگش زرد شده و سوزن و زری آستین لباس
خود را نفهمیده گرفته و شکافت و گفت میدانم بجهت اینکه غرض از فهمیدن او دارم. مارگریت کم کم
فهمید که کاترین بگوشش شارل چه گفت. اما تغافل کرده و گفت این حرف را برای چه بمن گفتی برادر
از بهر آنکه مرا بخاطر آوری که در اینجا احدی مرا دوست ندارد. حتی آنهم که طبیعت از برای من

حامی اصلی و طبیعی، و کلیسا شوهر قرار داده است؟ ـ دوک دالانسون بسرعت صندلی خود را پیش آورده و بمارگریت نزدیک شده و گفت شما این حرف را با حساب گفتید خواهر. من شما را دوست دارم و زیاده هم دوست دارم و حامی شما هستم و بشدت هم حمایت میکنم.

مارگریت قدری خیره ببرادر نگاه کرد و گفت برادر تو یک حرفی داری که میخواهی بمن بگوئی یا یک پیغامی از طرف مادرم ملکه آورده ـ فرانسوا گفت مشتبه شده خواهر. چه چیز شما را بر این خیال وا داشت خواهر؟ ـ گفت آنچه که مرا باین خیال وا داشت این است که می بینم شما آن دوستی که با شوهرم داشتید ترک کرده و حمایت و طرفداری او را بالمره بکنار گذاشته اید ـ فرانسوا پریشان شده و با اضطراب گفت من طرفداری شاه ناوار را ترک نموده باشم! ـ مارگریت گفت آری بلاشبهه حال بیا با آزادی تمام حرف بزنیم تو فرانسوا چندین بار اظهار کردی که با همدیگر یعنی با شاه ناوار و از مسیو لامول بیعت کنی و این اتحاد و عهد اتفاق شما ... فرانسوا مجال اتمام نداد و گفت آن عهد اتفاق منسخ گردید ـ مارگریت گفت چرا؟ ـ گفت بجهت اینکه شاه خیالی در حق شوهرت دارد و مادرت همه چیز را فهمیده است. من با هوگونوها خصوصیت میکردم و متفق میشدم زیرا که آنها را مقتدر میدانستم حال می بینم که آنها را در همه جا می کشند و هفته نمیگذرد که پنجاه نفر از آنها در همه مملکت نخواهد ماند. دست دوستی دادم بشاه ناوار بجهت اینکه شوهر تو بود، حال می بینم که دیگر شوهر تو نیست. تو که از همه زنان مملکت باعقل تر و باهوش تری حال چه میگوئی؟ ـ گفت میگویم که با برادر خودمان شارل را می شناسیم دیروز

او را دیدم که در نهایت درجه سرسام بود. هر کدام از این سرسامها که بوی عارض میشود بقدر ده سال از عمر او کوتاه میکند. و این اوقات بکثرت او را عارض میگردد. و میگویم که این برادر ما عنقریب زیادی نخواهد کرد. باز میگویم که شاه پولونی فوت شده و گفتگوی این در میان بوده است که از خانواده سلطنت فرانسه شاهزاده را از برای سلطنت آنجا انتخاب نمایند. و میگویم در صورتی که چنین امری اتفاق افتاده دیگر فرصت را نباید از دست داد و دوست و متفق خود را نباید از خود جدا ساخت که در وقت احتیاج بحمایت یک مملکتی خیلی کار عمده میشود از پیش برد. ـ فرانسوا گفت شما آیا این خیانت نکردید که غیر را بر من که برادرت هستم ترجیح دادید؟ ـ مارگریت گفت بیان و توضیح نمائید که کی و چطور و بچه علت بشما خیانت کرده ام؟ ـ گفت دیروز از شاه خود طلبیدید از برای آزادی شوهرت که شاه از پس قتل او درگذشت. ـ مارگریت با تجاهل تمام و سادگی که بر خود بست پرسید که بسیار خوب مقصود چه باشد. ـ دوک برخاسته و چند بار اطاق را گردیده و آمد دست مارگریت را گرفت و گفت خدا حافظ شما خواهر شما که تجاهل کردید و نخواستید حرف مرا بفهمید. پس هر مصیبتی و بلائی که بشما وارد گردد از چشم خود بدانید. مارگریت را رنگ از رخسار پرید اما در جای خود ماند و از محل خود حرکت نکرد. دوک دالانسون دور شد لیکن بمجرد اینکه از نظر غایب گردید باز مراجعت کرده و بمارگریت گفت من فراموش کردم که بگویم فردا در چنین وقت و ساعتی شاه ناوار زنده نخواهد بود ـ مارگریت فریادی هولناک برآورد زیرا که این خیال که او موجب قتل او گردیده و فرانسوا را متغیر کرد تأثیری

کتابخانه آستان قدس

او برای کشتن این بیچاره در ذهن خود مخمّر بود. سخت ضمیر او را مشوّش ساخت. و گفت تو ممانعت
از این قتل نمیکنی و راضی میشوی که بهترین دوستان و صادق‌ترین مشفقین و معاهدین تو را بکشند. —
گفت شاه ناوارا زد و بروز دیگر معاهد و مشفق من نیست. — گفت پس مشفق و معاهد شما چه کسی است؟ —
گفت مسیو دوک دگیز که بعد از قتل عام نمودن هوگنوها پادشاه کاتولیکها است. — مارگریت گفت
عجب است از شما که پسر هانری دوئیم باشید و یک دوک دلورن را برادر خود شاه بخوانید!.. گفت
حقیقت شما مارگریت امروزی بدبی هستید که هیچ چیز نمیفهمید. — گفت من خودم هم اقرار دارم که
آنچه سعی میکنم که مقصود شما را بفهمم میسّر نمیشود. — فرانسوا گفت خواهرم. تو از خانواده هستی که مراتب
بهتر و شایسته‌تر از خانواده پرنس دپورسیان هستی (زن دوک دگیز). و دوک دگیز
چون شاه ناوار زنده و جاوید نباشند و مرگ بر هر کس و همه وقت جایز است. حالا سه چیز فرض کن که هر سه
ممکن است اوّل اینکه مسیو پادشاه پولون منتخب گردد. دوّیم اینکه تو مرا دوست داری آنچنانکه
من تو را دوست دارم. سوّم من پادشاه فرانسه گردم و تو ملکه کاتولیکها بشوی.
(مترجم گوید از این کلام فرانسوا نتیجه این بیرون میآید که شارل نهم برادر بزرگم نیز در پولون
شاه باشد پس لازم است من شاه فرانسه گردم آنگاه تو با من معاشقه کنی و دیگر پس من شوی و زن
دگیز هم بمیرد و تو را دگیز نگیرد زیرا که شاه ناوار را کشته‌اند و تو بی شوهر هستی و مانعی از برای معاشقه
نداریم و دگیز هم زن ندارد میتواند تو را بگیرد). مارگریت از این خیال دهشتی و دوراندیشی

این جوان در آیتی که هنوز نشئه گرمی و هیبت گرید بسبب زنخدان خیره شده و دست بسر نهاده و ساعتی
متفکر ماند بعد سر بالا کرده و گفت تو آن وقت از دوک دگیز دیگر رشک نمیبری چنانکه حال از شاه
ناوار میبری؟ — فرانسوا آهسته گفت آنچه نبایست بشود شده است اگر بایست از دوک دگیز رشک ببرم
الآن هم همان حالت را دارم و برادرم رشک میبرم. — مارگریت گفت این نقشه خیال عیبی ندارد
و از برای اینکه بعرصه ظهور آید یک مانعی دارد. — گفت آن چه چیز است؟ — گفت آن است که من
دیگر دوک دگیز را دوست ندارم. — گفت پس که را دوست داری؟ — گفت هیچکس را.
دوک دالانسون نظری متعجب بمارگریت افکند نظر شخصی که نفهمد که چه میگویند. و آهی کشیده
از آپارتمان بیرون رفت و پیشانی خود را میفشرد و چنانکه گویا میخواست بترکد. مارگریت متفکر
و تنها ماند. موقع زیاد باریک بود و امر واضح میشود و شاه گذاشت کاترین و دوک دگیز قدسنت
بارتلومی آنچه خواستند کردند. حال دوک دالانسون و دگیز که بنای اتفاق دارند. و نتیجه این
اتفاق اتلاف هانری دوناوار خواهد بود که غرض اصلی از این حادثه عظیمه اوست و کشتن او مقصود بود
اینها همه بهانه. و چون شاه ناوار فوت شد مملکتش را ضبط نمایند. مارگریت بی تاج و تخت و بی شوهر
میماند و ناچار باید در صومعه منزوی گردد و مدت عمر خود را گریه کند شوهری که یکروز هم شوهر
او نبود. مارگریت در این خیال مستغرق بود که از طرف کاترین آمدند و گفتند ملکه میفرماید اگر میل
دارد که بزیارت درمنه گورستان آنوسان باید همراه باشیم. اوّلین خیال مارگریت این شد

که از این سواری امتناع نماید. لیکن فکر کرد که شاید در این سواری تحصیل اطلاعی از حالات متعلقه به ماتزینی نماید و بفهمد که در حق او چه خیالی دارند. پس پیغام داد که اگر اسبی نیز از برای او حاضر نمایند او نیز ملتزم رکاب همایون خواهد بود. پنج دقیقه بعد از آن پیغمبر باز آمد و خبر کرد که موکب همایونی حرکت می‌کنند. مارگریت برخاسته باشاره بریگون فهماند که از پرستاری مول غفلت نکند و از منزل بیرون آمد. شاه و کاترین و تاوان و رؤسای کاتولیک تمام سوار شده بودند. مارگریت بسرعت نظری بر این جمعیت افکند شاه ناوار را در میانه آنها ندید مادام دسو بود که نظری بر مارگریت افکند که فهمید که تیر ترس شوهرش مطلبی است که فرصت میجوید تا بگوید. موکب شاهی براه افتاد و از کوچه آستروس و کوچه سنت هونوری. مردم که شاه و ملکه را با بزرگان کاتولیک دیدند که مفاخرت مینمایند کم کم جمعیت گرد آمد. و صدای شاه زنده باد و مس پاینده و مرگ بر هوگنوها از مردم بلند شد. و این صدا را مترادف میداشتند بحرکت دادن شمشیر که از خون شسته بود و بحرکت دادن تفنگ که از دود باروط سیاه گشته و مقصود از این خودنمائی بود که ما هم در قتل هوگنوها تا چه درجه شرکت داشته‌ایم. و چون ببالای کوچه پرودول رسیدند دیدند جمعی جسدی بی سر را در زمین میکشند و این جسد امیرال بود که میبردند او را در مونت فوکون از پاهایش بدار بزنند موکب شاهی از در مقبره داخل شد. کشیشها وارد کلیسیا تمام آمدن شاه و ملکه را شنیده بودند جمع گردیده بودند تا خطبه بخوانند.

مادام دسو وقتی که کاترین مشغول استماع خطبه بود فرصت کرده با مارگریت نزدیک شده و اذن خواست

تا دستش را ببوسد مارگریت نیز دست خود را پیش برد مشارالیها دهان پیش برده دست او را بوسید و در حین بوسیدن کاغذی کوچک لوله کرده داخل آستین مارگریت کرد هرچند دور شدن مادام دسو از محل خود بسیار بچابکی و چالاکی صورت یافت اما باز کاترین دید و درست آن وقتی که دست مارگریت را میبوسید برگشت و بآن طرف نگاهی کرد که این همه نگاه او را دیدند خود را جمع آوری کردند. و مادام دسو فوراً بمحل خود معاودت کرد. بعد از آنکه ملکه از استماع خطبه فراغت یافت با دست بمارگریت اشاره کرد که نزدیک شود. و او نیز اطاعت کرد. و چون نزدیک شد کاترین با او گفت فرزند معلوم است که با مادام دسو کمال خصوصیت را دارید؟ — مارگریت تبسمی نمود و چهره خود را ترش و منقبض کرده و گفت مادام مار آمد و دستم را گزید و رفت. — کاترین خندید و گفت معلوم است شما زیاد حسود هستید! — مارگریت گفت اشتباه کرده اید مادام من حسود نیستم اما اینقدر هست که دوست و دشمن خود را فرق میدهم کسی که مرا دوست ندارد و بغض مرا در دل گرفته من نیز او را دوست ندارم و کینه او را در دل دارم. و اگر اینطور نبودم دختر شما نمیشدم. کاترین تبسمی کرد تبسمی که بمارگریت معلوم شد که اگر شبهه بعدوش عارض شده بود زایل شده است. — در این حین زوار تازه بدروازه گورستان رسیدند و کاترین متوجه آنطرف شد و آن صحبت قطع گردید. دوک دگیز با جماعتی از نجبا و اصلزادگان که از خونریزی تازه بهیجان آمده بودند تختی را دور کرده رسیدند برابر شاه ایستادند و از تخت دو شخص نوزبیرون آمد. شاه فرمود بیائید دو شخص خوشگلها است که چکیده کاتولیک است از فرط غیرت شنیدم که دیشب از روزنه بخیر

بضرب سنگ یکی را از طایفهٔ ضاله کشت چنین است دوشس؟ — دوشس با لرزه سرخ شده در حضور شاه زانو زده عرض کرد در خلاف یک کاتولیکی را که هوگنوها میخواستند بکشند من از دست آنها گرفته و از مرگ نجاتی دادم. — شاه گفته بود بسیار خوب خدمت من کردن دو قسم است یا هوگنوها را هلاک نمودن یا کاتولیکها را نجات دادن همه خدمت بمن است هر کس هر چه بتواند بکند. در اینوقت که مردم میدیدند که شاه چقدر اظهار التفات بدوک دگیز و خانوادهٔ او دارد دیگر مرتبه آواز دادند که زنده باد شاه و زنده باد دوک دگیز و زنده باد دوشس. ملکه کاترین بدوشس گفت که با ما بلوور خواهی آمد؟ — مارگریت که پهلوی او بود دستی آهسته بدست او زد که دوشس اشاره را فهمید و گفت نه مادام مگر اینکه حکم بفرمائید والا با ملکه ناوار در شهر کاری داریم. — کاترین پرسید چه کاری است که دو نفری میخواهید انجام بدهید؟ — مارگریت گفت بعضی کتابهای قدیم بلغت یونانی هست که در برج سنت ژاک لا بوشه بودیعت نهاده اند میرویم آنها را ببینیم. — شارل گفت تو بهتر از این تماشا میتوانی بکنی که آخرین هوگنوها را از فراز پل موتیر بر دخانهٔ سن چطور می اندازند. — دوشس دونور گفت که امر اعلیحضرت باشد میرویم کاترین تشکرانه نظری بر آنها نمود. مارگریت که از کمینگاه آن نظر را دید. خود را مضطرب ساخته با اضطراب باطراف نظر میکرد. کاترین پرسید چه میگردی گفت مادام دوسو را نمی بینم آیا بلوور برگشته؟ — کاترین گفت وقتی که من میگویم تو حسود هستی خلاف میگویم بعد بدوشس گفت این را ببر. مارگریت باز قدری باطراف نظر کرده و آهسته بگوش دوشس گفت مرا زودتر از اینجا ببر که هزار گونه حرف با شما

دارم

دارم. دوشس تعظیمی بشاه و کاترین کرده بعد متوجه بمارگریت شده و گفت علیا حضرت شما میل دارید که سوار تخت بنده بشوید؟ — گفت بنده منت دارم لیکن شما مجبور میشوید که فیما بعد مرا بلوور برگردانید. — دوشس گفت خودم و آدمهایم تمام متعلق بعلیا حضرت شماست. مارگریت بتخت سوار شد و دوشس را هم پیش خود خواند که با احترام تمام آمد و در پیش نشست.

کاترین و ملتزمین رکابش نیز حرکت بطرف لوور کردند و از همان راهی که آمده بودند مراجعت نمودند و در اثنای راه کاترین بدون اینکه سخن را قطع نماید بگوش شاه تفصیلی میگفت و اشاره بطرف مادام دوسو میکرد. و هر بار شاه میخندید آن خنده که مراتب سخت تر از تهدید بود. اما مارگریت بعد از آنکه دید تخت براه افتاد و مطمئن شد که از مد نظر کاترین دور شده. کاغذ مادام دوسو را از آستین خود در آورد و این کلمات را خواند ((بمن حکم شده است که امشب دو کلید بدهم بشاه ناوار یکی کلید همان اطاقی که در او محبوس است و دیگری کلید اطاق خودم را. و بمن حکم شده که بعد از آنکه وارد اطاق من گردید در آنجا نگهدارم تا ساعت شش صبح. حال علیا حضرت شما درست تفکر نمائید که چه باید بکنید وجود مرا چندان مهمل و بیمصرف نشمارند)) مارگریت بعد از خواندن زیر لب گفت واضح است که این زن بیچاره را آلت قرار داده اند برای تمامی بیچارگان. اما حالا ببینیم لارن مارگو را چنانکه برادرم شارل میگوید باین سهولت میتوان مغلوب کرد یا نه. دوشس که مارگریت را مشغول خواندن کاغذ دید پرسید که از کیست این کاغذ که شما را اینقدر مشغول

ساخته

ساخته مارگریت گفت آه دوشس بخواطر فقره سخن دارم که بشما گویم وکاغذ را پاره کرده بصحرا ریخت

فصل دوازدهم همرازی و سخنان رازگوئی

مارگریت گفت اول بفهمیم که کجا میرویم؟ وقطعاً این پل مویز نیست زیراکه از دیشب بقدری قاتل مشغول دیده ایم که از برای تماشا کافی است عزیزم مارگریت! — دوشس گفت من حاضر و مصرم که علیاحضرت شما را ببرم ... مارگریت سخن او را قطع کرده گفت پیش از همه چیز علیاحضرت ما از شما متوقع است که این علیاحضرت را کنار بگذارید حال بفرمائید که مرا بکجا میبرید. — گفت اول اگر میل داشته باشید بعمارت دگیز. — مارگریت گفت بعمارت دگیز را نمیخواهم منزل خود شما بهتر است آنجا دوک دگیز نمی آید و شوهرت هم اینجا نیست؟ — گفت نه بحمدالله نیست و بشما تمام گفته نه برادر شوهرم نه شوهرم و نه کس دیگر آزادم و در کمال آزادی مثل هوا و مثل مرغها و مثل ابرها آزادم آزاد. فهمیدی عزیزم ملکه جانم که چه معانی در این کلمه آزاد هست و چقدر معنیها دارد. میروم و می آیم میل خود و اراده خود امر و نهی میکنم. بیچاره ملکه عزیز تو اینطور نیستی تو آزاد نیستی میفهمی چه میگویم. — مارگریت گفت آزادی تو همین است که می آئی و میروی و امر و نهی میکنی. آیا بهمین منحصر است! پس تو اینهمه نشاط و شادی را از برای همین داری. — دوشس گفت علیاحضرت شما بمن وعده کرده اید که اول شما راز دل را بشنوم و بگفتن نمائید. — مارگریت گفت باز این علیاحضرت که موجودات مرا تو باین ادب غیر موقع خود متنفر

میکنی. مگر فراموش کردی مارگریت. قرار داد میان ما را؟ — گفت نه قرار این است که در رو بروی مردم کنیز شما بوده با کمال احترام رفتار نمایم. اما در خلوت همراز شوخ و شنگ و رفیق ظریف و قشنگ شما باشم. چنین نیست مارگریت؟ — ملکه خندیده گفت آری آری چنین است — دوشس گفت بعلاوه اینکه هرگز رقیب هم نشویم و هرگز خیانت بهمدیگر خاصه در مسئله عشقبازی نکنیم. در کمال صفا و نهایت وفا باهم بسر بریم. و پیمان اتفاق و عهد اتحاد تدافعی و تعارضی باهم داشته باشیم سعادت و خوشگذرانی هرجا بیابیم اخذ نمائیم. — مارگریت گفت حقیقت دوشس عزیزم خوب گفتی پس بابت اینکه عهد و پیمان را تجدید نمائیم بیا و مرا در آغوش گیر. پس این دو زن جوان خوشگل باهم در آغوش یکدیگر دویدند و لب لعل همدیگر را مکیدند (بمهمانی ما و رفت آفتاب) پس دوشس گفت چه تازه داری بیا و بیار. — مارگریت گفت نمی بینی که همه چیز تازه است در این دو روز؟ — دوشس گفت اوه من از عشق و عشقبازی میگویم نه از پولیتیک و دولتی. هر وقت بسال مادام کاترین نه جوانی شدیم آنوقت از پولیتیک سخن میگوئیم حال بیست سال نداریم. صحبت از عالم دیگر کنیم. حال بگو ببینم صحیح و کامل شوهر کردی یا نه هنوز مارگریت خندید و گفت به که؟ — دوشس گفت آه تو مرا مطمئن کرده بودی در حقیقت. — مارگریت گفت نعم المطلوب مارگریت. اینکه تورا مطمئن ساخته مرا پریشان خاطر نموده. باید که کاملاً شوهر نمایم — گفت کی بمبارکی خواهید کرد — گفت فردا — گفت به به راستی! بیچاره دوستم و عزیزم آخر لزوم پیدا کرد که این فدای

خوشمزه را نوش جان بفرمائید و تناول کنید؟ ـ گفت مطلقا باشد لزوم ـ گفت توردی
چنانکه یکی از آشنایان من میگوید (مقصود گوگو ناپسایش) این است که زیاد کار پرپیوست
عزیزم. ـ مارگریت خندید و گفت تو با کسی آشنائی داری که میگوید توردی! ـ گفت آری
گفت این کس کیست؟ ـ گفت عجب همه را تو از من سؤال میکنی و خود چیزی نمیگوئی؟ ـ وقتیکه
تو حرفهای خود را گفتی و تمام کردی آنوقت من شروع خواهم کرد. ـ مارگریت گفت از من چندان
تفصیلی ندارد مجملا این است که شاه ناوار عاشق است و دلش در جای دیگر مشغول است و از من چیزی
نمیخواهد. و من نیز عاشق بوی نیستم و از ایشان چیزی توقع ندارم. اما لزوما باید طالب وصال
همدیگر شده و تغییری در سبک رفتار خود بدهیم. یا چنان بنظر مردم بدهیم که ما باهم کمال اتصال را داریم
بهر تقدیر از حالا تا فردا باید این کار صورت بگیرد. ـ گفت بسیار خوب تو تغییر وضع بده. اما
مطمئن هستی که او نیز در وضع خود تغییری خواهد داد.

مارگریت گفت بدرستی اشکال در همین جاست زیرا که من بهیچوجه مهیا نیستم برای اینکه تغییری در وضع خود
بدهم. ـ گفت امیدوارم که این تنها درباره شوهرت باشد. مارگریت گفت آنریت من یک پروائی
و دغدغه خاطری دارم. ـ گفت پروا از چه دارید؟ ـ گفت از طرف شریعت. شما آیا مابین
هوگنو و کاتولیک فرقی نمیگذارید؟ ـ گفت در پولیتیک؟ ـ گفت آری ـ گفت البته
که فرق میگذارم. ـ گفت در عشق چطور؟ ـ گفت عزیزم ما طایفه زنان در مقام عشق چنان

کافر و بی دین هستیم که از مردان از هر دینی و مذهبی که داشته باشند رو گردان نیستیم. و از رب النوع عشق
بسیاری میپرستیم ـ گفت بعنوان واحد چنین نیست دوشس؟ ـ چشمهای دوشس درخشید و گفت آری
آن خدای عشقی که اروس و کوپید و آمور مینامند. آری آنکه تیر و ترکش و عصابه در چشم و
بال و پر دارد..... توردی زنده باد پارسائی! ـ مارگریت گفت اما تو یک قسمی با این قبله عبادت
میکنی که مطرود است. مثلا سنگ بسر هوگنوها میزنی. ـ گفت عمل خوب را میکنم و مردم هر چه میگویند
گویند... آه مارگریت چگونه بهترین اعمال بعد از آنکه بدهان عامه افتاد چقدر تغییر معنی میکند ـ
مارگریت گفت اینجا عامه چه میکند برادرم شارل شما را با این عمل تهنیت میگفت چنین نبود؟ ـ گفت مارگریت
برادر تو شکارچی بزرگی است که از صبح تا شام بوق مینوازد و با این جهت چقدر لاغر است..... من
قبول ندارم هیچ چیز او را حتی تبریک و تهنیت او را. گذشته از اینها من آخر برادرت شارل جوابی
دادم. مگر جواب مرا تو نشنیدی؟ ـ گفت تو زیاد آهسته حرف میزدی نشنیدم ـ گفت بسیار
خوب مجددا بتو هم میگویم حال تو راز خود را که میگفتی تمام کن. خوب مارگریت؟ ـ گفت آنست
که اگر فقره سنگ انداختن شما بسر هوگنوها وقوع داشته باشد پس از این انتخابی که کرده ام اجتناب
و احتراز نمایم. ـ آنریت بانگ زد و گفت عجب مگر تو انتخابی از هوگنوها کرده؟ اگر چنین است
پس باشد. بجهت آسودگی ضمیر و اطمینان خاطر منیر شما من هم با ولین فرصت معشوقی از هوگنو بگیرم
تا بدانی که من هم در این طریقه یک ملحد پا برجایم. ـ مارگریت گفت حال از سوق کلام شما چنین

میباید که بنفشهٔ مشرقی از کانو لیک گرفته اید. — دوشس گفت مؤردی ! — مارگریت گفت خوش
خوشش فهمیدم. — دوشس گفت حال این معشوق پوکنوی چطور است ؟ — مارگریت گفت من اینجوانرا
منتخب نکرده ام. و عجالة این جوان برای من چیزی نیست و ظاهراً هم من بعد چیزی نخواهد بود. —
گفت پس چطور شده است که تا بحال بمن نگفتی و حال آنکه تو میدانی که من چقدر متجسس هستم. —
گفت این تفصیلی ندارد جوانی فقیر و بیچاره ولیکن چون بچهٔ آفتاب و قرص ماه و سپهر روان خود را
بعمارت من افکنده بود این ملتجی شد. گفت اوه اوه تو او را هیچ ببازرت نخواندی ؟ — مارگریت
گفت مسکین جوان. تا بحدیث شوخی مکن. زیرا که این بیچاره هنوز هم در خطرات است معلوم نیست که
بمیرد یا بماند. — گفت مریض است ؟ — گفت نه اما بسختی زخمدار است. — گفت اوه کار بسیار
زحمت داری است. — گفت پوکنو. زخمدار. خاصه در این ایام. پس چه کردی بیچاره مارگریت
این پوکنوی مجروح را که هنوز از برای تو چیزی نیست و من بعد هم چیزی نخواهد بود؟ — گفت در
اطاق خلوت خود پنهان کرده ام و امیدوارم که خلاصش نمایم. — گفت خوشگل و جوان و زخمدار تو
او را در خلوت خود پنهان کرده و میخواهی خلاصش نمائی زهی بی انصاف اگر او قدر این نعمت را
نداند و بتو بی وفائی کند. — گفت او از حالا قدرشناسی اظهار میکند... و از این اظهار ترس دارم
و نمیخواهم. — گفت این جوان بیچاره طرف میل شما شده که اهتمام در نگهداریش دارید ؟ —
گفت آری محض از راه انسانیت. — گفت آه ملکهٔ بیچاره من انسانیت افسانه است. این همان انسانیت است

که ما بیچاره زنها را تلف میکند. امان از این انسانیت ! — گفت بهر حال تو میدانی که شاه یا مادرم یا دوک
دالانسون یا شوهرم متصل با طاق من می آیند و میروند. . — گفت فهمیدم ضرور اینهمه طول و تفصیل نیست
. تو میخواهی که این پوکنوی ملوس شما را تا وقتی که ناخوش است من برده نگهداری نمایم و وقتیکه
چاق شده بکار خورد دوباره تسلیم نمایم ؟ — مارگریت خندید و گفت نه اینقدرها هم دوراندیشی ندارم
. اما همین قدر میخواهم اگر بیک وسیله توانستید این بیچاره را که من از مرگ رهانیده ام در جائی مخفی دارید
تا چاق شود من بی اندازه از شما ممنون میشوم. تو در کمال آزادی هستی نه شوهری داری و نه برادر
شوهری که بی اذن و اجازه بهر جای منزلت خواسته باشند بیایند و بروند. در پشت عمارت خلوت
بزرگی دارید که میتوانید این بیچاره را در آنجا جای بدهید تا آنکه بهبودی حاصل نماید. آنوقت
در قفس را باز کنید مرغ پرواز کرده و بپرد.

گفت درست میفرمائید اما یک مانع دارد. و آن این است که قفس خالی نیست پرندهٔ دیگری
در اوست. — گفت چطور؟ — گفت تو نیز یک نیمه جانی را خلاص کرده. — گفت درست همان است
که برادرت گفتم. — گفت حالا فهمیدم که چرا تو آنقدر آهسته میگفتی که من نشنیدم. — گفت حالا بشنو
مارگریت این قصه ایست بدیع. بعد از آنکه شش نفر قراول از برای شما گذشته و بمنزل با شش نفر دیگر
مراجعت کردم و دیدم در جوار عمارت دکیز خانه را آتش زده اند میسوزد و صدای مرد و زن شنیده میشود.
بجهت تماشا بالکون رفتم اول دیدم شمشیری مثل آفتاب میدرخشد. خوشم آمد که ببینم این شمشیر را چه کسی

اینطور میگرداند . زیرا که من از هر چیز مهیبی خوشم می آید . در میانهٔ این آشوب پهلوانی کوه پیکر و جوانی
دلیر دیدم که چنان شمشیر میراند که عقل حیران میماند و برق شمشیرش چشم را خیره میکرد . با کمال لذت
استعجاب با دیگران مینگریستم و محظوظ بودم که ناگاه عجوزی از بام سنگی از برای آنجوان بیچاره پرتاب کرد
که بر جوان افتاد . که من بی اختیار فریاد زدم و فوراً للهها را فرستادم جوان را برداشته مدهوش
و بخود آوردند در آن قفسی که تو میخواهی از برای بلبل خود جای دادند . — مارگریت گفت هلا ! عزیزم
هانریت اینقصه را خوب فهمیدم زیرا که شبیه بقصهٔ من است . — گفت عزیزم مگر اینقدر فرق دارد که من
از برای ملت و مذهب و شاه خود خدمت کرده ام مسیو آنیبال دکوکوناس را به پنهانی نگهداری میکنم
و آنکار را دارمش بخلاف تو که باید از سوراخی بسوراخی مخفی نمائی . — مارگریت گفت که این جوان شمشیر زن
دلیر شما آنیبال دکوکوناس نام دارد ؟ — و خنده بلندی کرد . — هانریت گفت اسم مهیبی است
و صاحبش سزاوار است که چنین اسمی داشته باشد . تو ردی چه دلیری کرده و چه خونها ریخته است
. رسیدیم بعمارت ماسک خود را بگذار و روی خویش را بپوش . — گفت چرا ماسک بگذارم ؟
— گفت بجهت اینکه میخواهم پهلوان خود را بتو بنمایم . — گفت چطور است خوشگل است ؟ — گفت
شب در روشنائی مشعل و در اثنای جدال دلیر در نظرم بسیار خوشگل و بدیع آمد اما امروز در روشنائی
روز آنقدر نبود . لیکن گمان دارم که مقبول طبع تو گردد . — مارگریت گفت پس چون آنکه من
از عمارت دیگر ممنوع شده و از این فقره بسیار دلگیر شدم . زیرا که مأمن خوبی بود از برای او که ابدا

کسی در آنجا برای تفتیش موکوناس نمی آمد . — گفت کسی ممانعت نکرد امشب او را هم آورده در اینجا جای میدهیم
آسوده باشید . — گفت اگر همدیگر را بشناسند شاید آسیبی بهمدیگر برسانند . — گفت باکی نیست مسیو دکوکوناس
در صورت زخمی برداشته که درست نمیتواند نظر کند . و موکوناس شما نیز در سینه زخمی دارد که مانع از
حرکت وی است . بعلاوه تو بوی میفهمانی که درباب مذهب سکوت نماید در این صورت کار بر وفق دلخواه
میگذرد . — گفت چنین باشد . — گفت داخل شویم قرار بر این باشد . — مارگریت گفت کمال تشکر را
از شما خواهم داشت . — گفت اینجا شما باز علیاحضرت خواهید بود . اذن بدهید که چنانکه در خور
شماست حرکت نمایم . دوشس از تخت پائین آمده یکپائی بزمین نهاده و زانو را خم نمود تا مارگریت
پای بر روی زانوی او نهاده و فرود آمد و دوشس راه عمارت را بمارگریت نموده خود قدمی چند
جهت احترام عقب ماند . مارگریت داخل عمارت شد که دو قراول با تفنگ در درِ عمارت قراولی
میکردند چون داخل اطاق شدند دوشس در را بست و خدمتکار خود را طلبید و بزبان ایطالیائی بوی
گفت احوال کنت چطور است ؟ — کنیز گفت خیلی خوب است . — دوشس گفت میکا الآن بچه کار مشغول است
؟ — گفت غذا میخورد . مارگریت گفت اگر اشتها نموده باشد علامت خوب است . — دوشس گفت
واقعاً من فراموش کرده بودم که شما شاگرد طبیب دانشمند آمبرواز پاره هستید . بروید میکا
. — مارگریت گفت او را چرا مرخص نمودید ؟ — گفت از برای اینکه قراولی ما را بکشد .
میکا رفت آنوقت دوشس گفت شما آنجا میروید . یا او را بخدمت بیاورم ؟ —

مارگریت گفت هیچکدام . میخواهم او را ببینم بدون اینکه خود دیده شوم ـ گفت تو که ماسک خود را داری دیگر این احتیاط از برای چه ؟ ـ گفت ممکن است مرا بشناسد بواسطهٔ لباس یا گیسو یا قد و قواره ـ دوشس گفت این را ببین که چقدر با احتیاط شده از وقتی که شوهر کرده ! ـ مارگریت تبسم کرد . ـ دوشس گفت بسیار خوب اما از برای اینکار راهی نیست غیر از اینکه از سوراخ کلید در نگاه کنید . گفت باشد . مرا راهنمائی کن ـ دوشس مارگریت را برد تا نزد دری و کلید را از قفل کشید و از سوراخ کلید نگاه کرده و گفت درست محاذی است با دری که غذا میخورد و روی طرف ما دارد بیا ببین . مارگریت پیش رفته و چشم بسوراخ کلید نهاده دید کوکوناس را که نشسته است و غذای بسیاری در جلو دارد و میخورد . اما مارگریت بمجرد نگاه کردن فریاد زد و خود را پس کشید . ـ دوشس متعجب شده و پرسید که چه واقع گردید ؟ ـ گفت البته اگر خودش همان است ! گفت که ؟ گفت همانکه میخواست هوکنوی مرا بکشد . و او را تعاقب کرده بود تا باطاق من و او را با شمشیر زد حتی در بغل من . خوب شد که مرا ندید ـ گفت خوب شد که مرا ندید ـ دوشس گفت بسیار خوب پس او را در وقت جدال هم دیده حالا بگو که چطور است ؟ و از برای آن فقره خوب است ؟ ـ مارگریت گفت درست نفهمیدم زیرا که در آنوقت من بمقتول نگاه میکردم نه بقاتل ـ گفت واقعا اسم مقتول چه چیز است ؟ ـ گفت اسم او را در پیش قاتل نمیبرید ؟ ـ گفت نه با شما عهد میکنم که اسمش را نبرم . ـ گفت لراک دُلامول گفت او را چطور یافتی ؟ ـ گفت مول را ؟ ـ گفت نه کوکوناس را ـ مارگریت

گفت بجانم قسم است که او را نیافتم ..... و توقف کرد . ـ دوشس گفت دانستم تو با او عداوت داری بجهت اینکه هوکنوی تو را زخمدار کرده . ـ مارگریت خندید گفت بنظرم چنین میآید که اینها دیگر باهم حق و حسابی نباید که داشته باشند اینطور که مول بروی او نواخته کوکوناس هم حق خود را ادا نموده با هم حق و حساب را تفریق نموده اند ـ دوشس گفت راست میگوئی پس هوکنوی خود را بفرست تا آن با این درگرده تلک بهدا گفته اینها را با هم صلح بدهیم ـ مارگریت گفت نه هنوز حال قدری زود است فیما بعد چنان میکنیم ـ گفت پس کی ؟ ـ گفت آنوقتی که از برای حال خود یک اطاقی سوا مهیا کردی . مارگریت و دوشس زمانی بهمدیگر نگاه کردند . بعد دوشس خندید و گفت بر عهد اتحاد برقراریم ـ مارگریت هم گفت دوستی و راستی پیش از همه ـ دوشس گفت کلمهٔ جواز و علامت حق شناسی چه باشد اگر وقتی محتاج شدیم یکی بدیگری ؟ ـ مارگریت گفت اسم سه گانهٔ خدایان عشق که تو میپرستی . اروس ـ کپید ـ آمور . آنگاه این دو خانم دلنواز خود را در آغوش هم انداخته و همدیگر را بوسیدند و بوئیدند و وداع کردند و از همدیگر جدا شدند .

آمده بود و کلیدی آورده بود که کاترین بوی داده بود. و این کلیدی بود که در اطاقی را میگشود که شاه
ناوار در آنجا محبوس بود. معلوم میشود که کاترین را مقصودی است از اینکه امشب هانری در اطاق
مادام دوسو بگذراند. مارگریت کلید را گرفته و متفکر شد و در سر پیغام مادام دوسو را بمیزان عقل
سنجیده بالاخره مقصود را فهمید که کاترین چه قصدی دارند. پس قلم برداشت و در روی پاره کاغذ نوشت
((بجای رفتن امشب بخانهٔ مادام دوسو بیائید بخانهٔ ملکه ناوار ((مارگریت)) پس کاغذ را لوله کرده در سوراخ
کلید نهاده و کلید را داد بژیلون و سپرد که چون شب کلید را ببرد و بزیر در اطاق هانری بگذارد بقسمی که هانری
ملتفت شده بردارد چون اینکار انجام یافت. مارگریت بخیال موّل بیچاره افتاده برخاست اول تمام درها را
بست بعد در خلوت را گشوده داخل شده و با کمال تعجب موّل را دید برخاسته و رختهای پاره پاره و خون آلود خود را
پوشیده است و در روی خوابگاه خفته. و چون مارگریت را دید سعی کرد که از جای برخیزد نتوانست و
باز افتاده بروی نیم تختی که از بر بالش خوابگاه قرار داده بودند. مارگریت چون چنین دید گفت چه واقع
شده مسیو که اینطور نافرمانی با من که الآن طبیب شما هستم میکنید؟ من بشما امر کرده ام که استراحت
نمائید شما بعوض اینکه اطاعت فرمان مرا بنمائید. برخلاف آنچه بشما امر شده است مینمائید!. ژیلون پیش آمده
و گفت مادام تقصیر من نیست. هر قدر خواستم ممانعت کنم مسیو کنت را از این دیوانگری منع نمایم.
بالصراحه بمن گفت که من بعد از این دیگر در لوور نخواهم ماند و هیچ چیزی مرا در اینجا نمیتواند نگهداری نماید
مارگریت نگاهی بجوان کرد که سر بزمین افکنده گفت از لوور بیرون رفتن بهیچوجه ممکن نمیشود و محال است .

شما نمیتوانید راه بروید. شما ضعیف و نحیف میباشید. زانوهای شما توانائی نگهداری بدن را ندارد و میلرزد. از جراحت شانهٔ شما امروز نیز خون میآید. — جوان گفت مادام. بقدری که دیروز بشما شکرگذاری کردم از اینکه مرا جای در اینجا دادید. امروز بشما عجز و التماس میکنم که مرا بگذارید بروم. — مارگریت گفت نمیدانم باین دیوانگی چه نام بگذارم. این مراتب بدتر از ناسپاسی است. — این حرف مول را بدرد آورد و دستها را بروی هم نهاد و گفت مادام چنین مفرمائید که ناسپاسی مرا نیست بعلاوه در قعر ضمیرم یک احساس شکرگذاری از احسان شما هست که تا عمر دارم امکان زوال در او نیست و باقی خواهد بود. — مارگریت از این کلام که محقق بود که از صمیم قلب میگوید زیاد متأثر شده و گفت عزیزم این عزمی که تو نموده این احساس زیاد طول نمیکشد و باقی نخواهد ماند زیرا که بمجرد بیرون رفتن یکی از دو کار خواهد شد یا زخمت گشوده شده و بقدری خون می‌آید که هلاک میشوی یا دو قدمی در کوچه نمیگذاری که میشناسند که تو هوگنو هستی و بقتلت میرسانند. — مول زیر لب گفت معذلک لازم است که از لوور بیرون بروم. — مارگریت نگاهی دقیق بمول کرده و رنگش تغییر کرده و گفت. اوه فهمیدم پاردون مسیو معلوم است که در خارج لوور شخصی هست که دوری شما او را مشوش و پریشان میسازد. حق است مسیو دولامول حق است و این طبیعی است فهمیدم. چرا پیشتر نگفتی؟ و چرا من زودتر نفهمیدم. این نیز از لوازم مهماندار است که آسودگی خاطر مهمان را بدست آورد. چنانکه جراحت بدنش را معالجه میکنند همانطور باید جراحت روحش را نیز علاج کرد. — مول که این کلام را شنید تأوهی کرده و گفت هلا مادام عجب اشتباه غریبی کردید

من

کتابخانه آستانه قدس

جلد دویم کتاب لارن مارکو

فصل سیزدهم بسا کلیدهائی که درهائی را میگشایند که از برای گشودن آنها معین نشده اند

مارگریت وقتی که بنوروارد شد زیلون را زیاد مضطرب یافت . مادام دشو در نبودن او در منزل آمده بود

مارکو

این کتاب لازم است

در تاریخ ۳۰/۷/۲۹

در دست این جانب

ک.۳ موسویان رسید

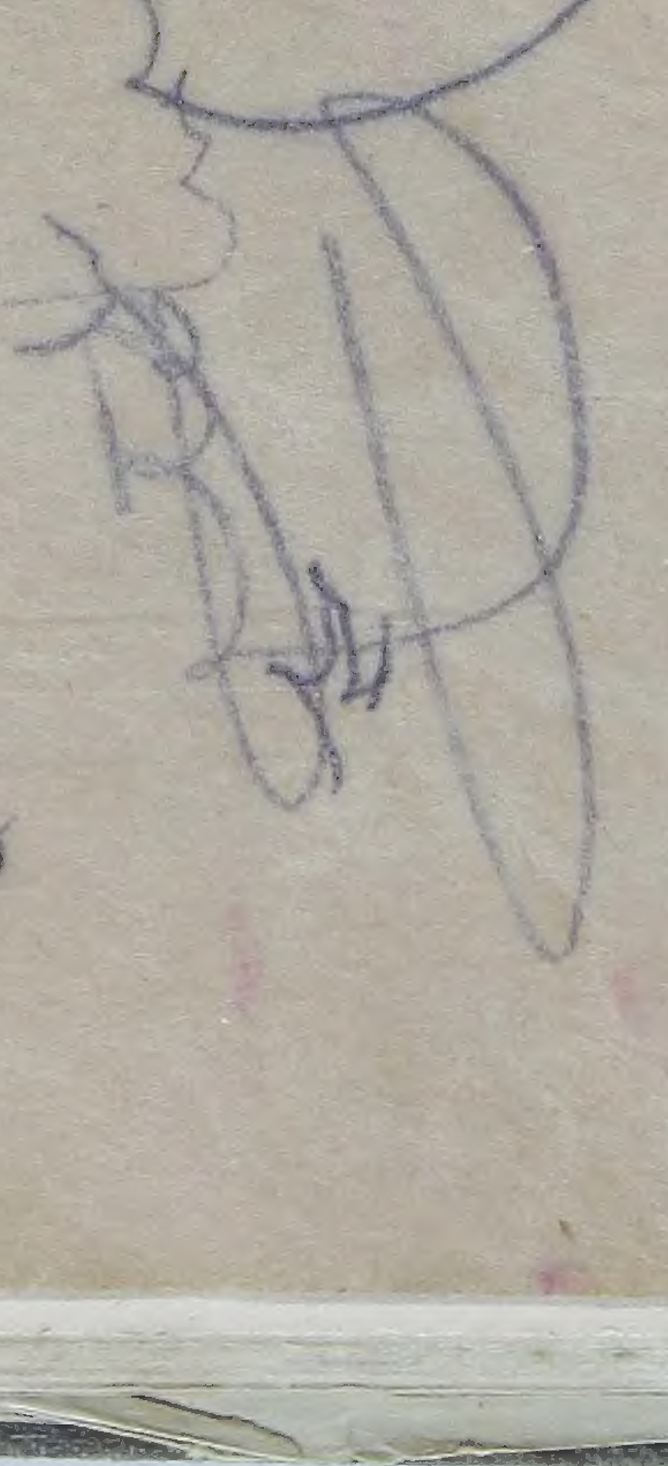

this book on box ...